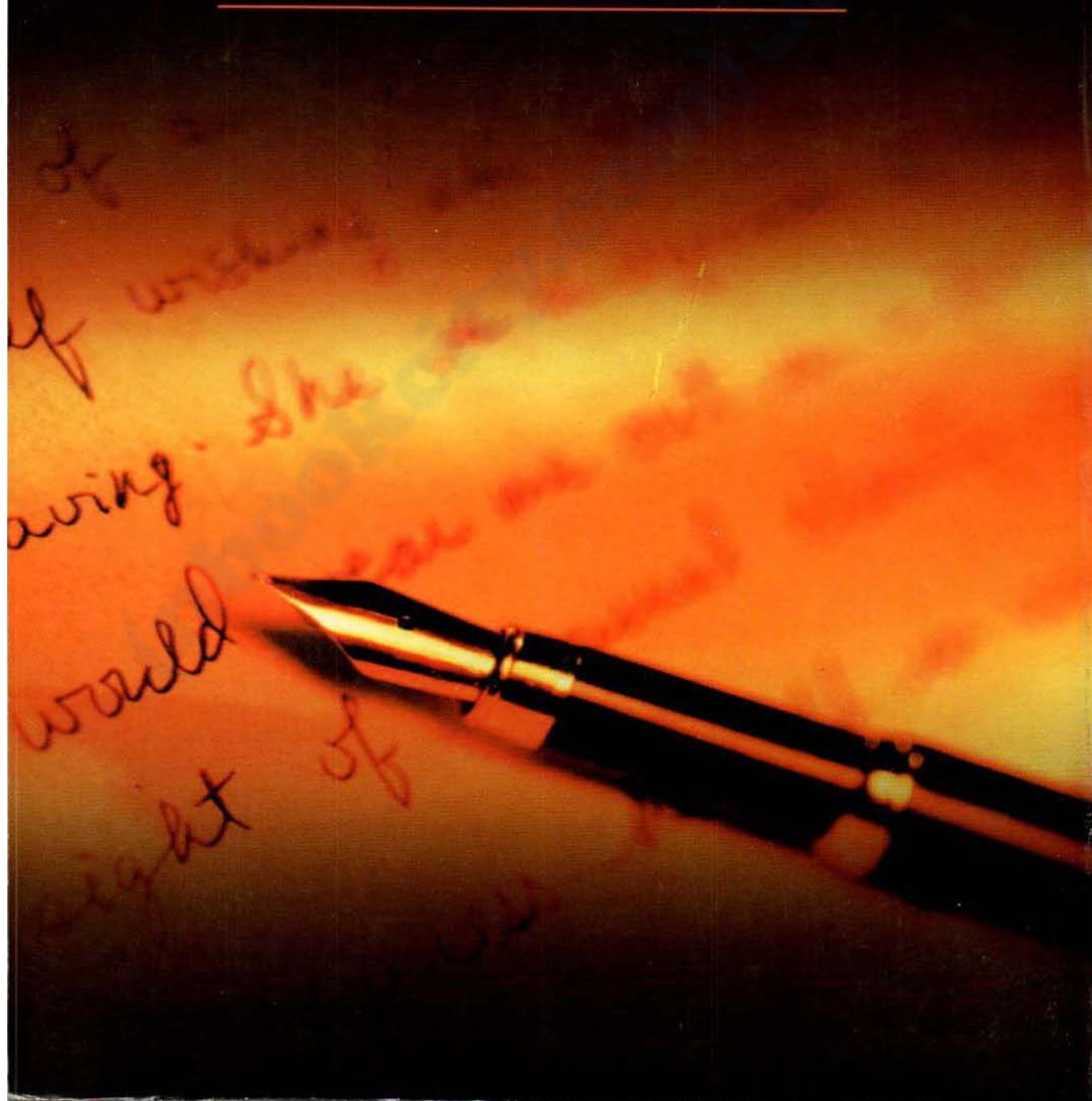


پائولو کوئیلو

اعترافات

اعترافات سالک

ترجمه دل آراقهرمان



پائولو کوئیلو

اعترافات پک سالک

ترجمہ دل آرا قهرمان

Coelho, paulo

کونیلو، پائولو، ۱۹۷۴ -

اعترافات یک سالک: خوان آریاس در گفتگو با پائولو کونیلو / خوان آریاس؛ ترجمه دل آرا قهرمان. - تهران: بهجت، ۱۳۷۹.

۲۸۰ ص.

ISBN 964-6671-34-9

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيا.

۱. پائولو کونیلو، ۱۹۷۴ - Coelho, paulo -- مصاحبه‌ها. الف. آریاس، خوان Arias, Juan ب. قهرمان، دل آرا، ۱۳۲۴ - ، مترجم. ج. عنوان.

۸۶۹/۳۴۲ PQ

آس ۸۷۵ ک

۱۳۷۹

م ۷۹-۵۹۹۸

كتابخانه ملي ايران

این کتاب ترجمه‌ای است از

Juan Arias

Conversations avec Paulo Coelho

Titre Original:

Paulo Coelho : Las Confesiones Del Peregrino

اعترافات یک سالک

نويسنده: پائولو کونیلو

ترجمه: دل آرا قهرمان

چاپ سوم: ۱۳۷۹

تعداد: ۳۰۰۰ جلد

قيمت: ۱۴۰۰ تومان

چاپ: گلستان چاپ

مق چاپ محفوظ است

ISBN: 964 - 6671 - 34 - 9

شما

انتشارات بهجت، تهران - خیابان ولی عصر،

دورراه یوسف آباد شماره ۸۰۴ تلفن: ۰۹۵۷۱۷۶



تقدیم به گلبهار

هو

قرار بود در آذرماه ۱۳۷۸ سخنرانی درباره پائولوکوئیلو داشته باشم که پیشامدی موجب لغو این قرار از جانب من شد. دو هفته بعد متن این کتاب که تازه در فرانسه به چاپ رسیده بود توسط دختر خانم نازنینی که ترجمه را به او تقدیم کرده‌ام به دستم رسید. گلبهار عزیزم آنرا در فروگاد پاریس هنگام آمدن به تهران دیده بود و این واقعه کوچک را نشانه‌ای تلقی کرده، آنرا خریده و بدون اینکه فرصت مطالعه داشته باشد برای من آورده بود. امیدوارم آنرا به زبان فارسی بخواند.

من هم اندیشیدم که لغو قرار سخنرانی و علت غیر قابل پیش‌بینی آن در آذرماه بدون شک بی‌حکمت نبوده و شاید بهتر باشد که پائولوکوئیلو را دوستان و خوانندگان ایرانیش مستقیماً از طریق اعترافات خود او بشناسند.

اطلاعاتی که من از وی داشتم بدون شک ناقص و محدود به چند مقاله و مصاحبه در نشریات گوناگون بود و نمی‌توانست خواسته دوستداران وی را در زمینه آشنایی با او و سیر زندگیش برآورده کند.

از طرفی من قصد داشتم که پائولوکوئیلو را از طریق تجزیه و تحلیل

آثارش بشناسنم، آثاری که من در آنها بازتاب اعتقادات، ارزشها، تجربیات و مطالعات وی را می‌یابم و می‌توانم دیگران را نیز در یافته‌های خویش سهیم نمایم.

حال که فرصت باقیست و به طوری که ملاحظه خواهد کرد، پائولو کوئیلو اشارات اندکی به منابع مطالعات کتب مورد علاقه‌اش نهاده است، در حقیقت هدفی که من داشتم و دارم یعنی معرفی نویسنده از طریق مطالعه و بررسی کتابهایش صورت نگرفته و هنوز پیش روز است.

از خوانندگان که پرسش‌هایی در این قلمروها دارند تقاضا دارم از طریق ناشر محترم آنها را با من در میان بگذارند. بدیهی است پاسخ این پرسشها نه بطور خصوصی و انفرادی که با تائید خداوند و به شرط بقا در کتاب مورد نظر درباره کوئیلو به چاپ خواهد رسید. فرصت را مغتنم می‌دانم سلام کوئیلو را به همه خوانندگان ایرانیش برسانم و از همه عزیزانی که مرا مورد لطف و مرحمت و تشویق قرار داده‌اند سپاسگزاری کنم و از اینکه نتوانستم شرط ادب را رعایت کرده و پاسخ همه نامه‌ها را بدهم مرا عفو کنید

با امید توفيق در مسیری که برگزیده‌ایم

دل آرا قهرمان

۱۳۷۹/۳/۱۸

فهرست مطالب

۱۱	گفتگو در کوپاکابانا
۱۹	پائولوکوئیلو کیست؟
۲۳	۱- نشانه‌ها
۴۹	۲- آسایشگاه روانی، زندان، شکنجه
۷۱	۳- زندگی خصوصی
۸۳	۴- سیاست و اخلاق
۹۹	۵- زن
۱۱۷	۶- جادو
۱۳۷	۷- مواد مخدر
۱۴۷	۸- بازگشت به ایمان
۱۵۷	۹- نویسنده
۱۸۱	۱۰- خوانندگان
۱۹۷	۱۱- پائولو، آنا و ماریا

گفتگو در کوپاکابانا

این گفتگوها و اعترافات در خانه پائولو در ریودوژانیرو صورت گرفته است. مقابل ساحل شگفت‌انگیز و دلربایی کوپاکابانا، در آغاز ژوئیه سال ۱۹۹۸، زمانی که مسابقات جهانی فوتبال در فرانسه برگزار می‌شد. گاه ناچار می‌شدیم گفتگوها را قطع کنیم تا نویسنده ما بتواند مسابقات را برای مطبوعات فرانسوی تفسیر کند.

طی دیدارهای طولانی، کوئیلو روح خویش را بر ما گشود و از لحظات دردناکی در گذشته‌اش برای نخستین بار پرده برداشت، مانند گذر از کویر اعتیاد، جادوی سیاه و مراسم شیطانی، آسایشگاه بیماران روانی، زندان و شکنجه. در پایان این سخنان، او آرزو کرد که تا بیست سال آینده ناگزیر نشود از زندگی خود سخن بگوید.

همراه من، روزانا موری،^(۱) نویسنده و شاعر برزیلی، حضور داشت. در آغاز، ملاقاتهای ما بعد از ظهرها، پس از پیاده‌روی روزانه پائولو در ساحل، برگزار می‌شد. نویسنده که تمام شب را کار می‌کند، سحرگاه

به رختخواب می‌رود، صبح را می‌خوابد و بعد از ظهرها را به دیدار و بررسی انبوده پیامها و نامه‌ها سپری می‌کند، اعم از فکس، پیامهای کامپیوتری و یا تلفن‌هایی که از چهارگوش جهان دریافت می‌کند.

بدین ترتیب، گفتگوهای ما در اطاق او که مشرف به ساحل کوپاکابانا می‌باشد، برگزار می‌شده، جایی که کامپیوتراش در آن قرار دارد و این گفتگوها اکثراً توسط پیامهایی که او دریافت می‌کرد و گاهی ماه توسط بلندگو آنها را می‌شنیدیم، قطع می‌شد. کوئیلو گوش می‌کرد و به تبع محتوای پیام گاهی برای پاسخ به آن از جا بر می‌خاست. یکبار او به ما گفت «معذرت می‌خواهم، دریافت یک فکس از جانب بوریس یلتسین^(۱) را به من باطلانع می‌دهند، که مرا به مسکو دعوت می‌کند».

یک روز بعد از ظهر، او اظهار تمایل کرد نامه‌های بیشماری را که هر روز دریافت می‌کند، در حضور ما باز کند. اکثر آن نامه‌ها متعلق به اشخاص ناشناس هستند، گاهی بالغ بر چندین صفحه می‌باشند و برایش توضیح می‌دهند که هنگام مطالعه کتابها چه احساسی به آنها دست داده یا پرسشهای غریبی از او می‌کنند و مشاهدات خود را با او به مثابه یک جادوگر خوب، در میان می‌گذارند. آن روز در میان انبوده نامه‌ها، نامه‌ای از وزیر دفاع بزریل به چشم می‌خورد. او نوشتند بود که کتاب «مبازان راه روشنایی» را خوانده است. کوئیلو گفت: «این یک امر عادی نیست، آدمهای مهم به خودشان زحمت نامه‌نوشتن نمی‌دهند، حتی اگر به هنگام ملاقات به من بگویند که کتابهایم را خوانده‌اند، کاری که شیمون پرز^(۲) در داووس^(۳) سویس کرد. آنجا نوابغ اقتصاد جهانی گرد هم آمده بودند و آن سال از من دعوت کرده بودند تا سخنرانی کنم».

1- Boris Eltsine

2- Shimon Peres

3- Davos

هنگامی که درباره گردهمایی داوس صحبت می‌کرد، معتقد بود که امروزه این اقتصاددانان و متخصصین مسائل مالی هستند که «کارهای جادویی» می‌کنند، نه جادوگران حرفه‌ای بیچاره.

در آن گردهمایی از بزرگی تنها دو نفر دعوت شده بودند یکی پائولو کوئیلو و دیگری فرناندو هنریک کاردوسو^(۱)، ریاست جمهوری بزرگی. منظره دریا از کوپاکابانا، که همه نوسانات رنگ آبی را به مرور پیش روی به سوی غروب، به همراه داشت، کوئیلو را واداشت تا بارها از تمثیل دریا استفاده کند. او تمام مدت به زبان اسپانیولی که کاملاً به آن تسلط دارد، صحبت می‌کرد. نویسنده کیمیاگر آدم میانه‌روئی نیست، «او مردیست افراطی، پرشور و درگیر با آنچه خود مبارزه درست می‌نماید»، او از مباحثه نمی‌ترسد هر چند همواره در نهایت سادگی خود را بیان می‌کند. او از هیچ چیز با اطمینان کامل سخن نمی‌گوید، شنیدن بلد است و می‌تواند بپذیرد که ممکن است اشتباه کرده باشد.

یک روز بعد از ظهر، ما ناچار شدیم که یک ساعت تمام گفتگوییمان را قطع کنیم چون خانمی که نماینده انتشارات بزرگی آثار او بود همراه یک عکاس حرفه‌ای به آنجا آمده بود تا یک سری عکس جدید برای ارائه و معرفی آخرین رمان کوئیلو به نام ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد تهیه کنند. او از ما خواست تا در این برنامه حضور داشته باشیم، عکس‌هایی که او را در انواع ژست‌ها جاودان می‌کردن، از جمله پابرهنه، چهارزانو در مقابل کامپیوتر وغیره. با توجه به استادی عکاس، مسلم بود که این عکس‌ها بهترین عکس‌هایی خواهند شد که تا آن روز از وی برداشته‌اند. وقتی نماینده انتشارات از او پرسید: «خوب حالا، با عکس‌های قبلی چکار کنیم؟» کوئیلو جواب داد: «می‌توانید آنها را برای نشریات شهرستان‌ها بفرستید.» در این لحظه، همراه من رزانا با ملایمت گفت: «پائولو تو همان

کاری را داری می‌کنی که دنیای غرب با ما می‌کند: یعنی آشغالها را برای ما می‌فرستد.» پائولو بدون مکث پاسخ داد: «حق با توسط رزانَا» و تقاضا کرد که عکسهای قبلی را به حساب نیاورند و عکسهای جدید را برای نشریات شهرستانها هم بفرستند.

چند روز بعد وقتی این ماجرا را برای لئوناردو بف^(۱)، عالم الهیات تعریف می‌کرد، او که همواره در برابر منقادان از کوئیلو دفاع کرده است چون معتقد است که در این دنیای بی‌تفاوت و لابالی، کتابهای او عشق بهناشناخته و معنویت را بر می‌انگیرند، در مورد ماجراهی عکسها گفت: «من همیشه کسانی را که از اعتراف به اشتباه باکی ندارند، تحسین کردم. نهایتاً این نشانه نوعی عظمت روح است.»

آخرین گفتگوهای ما شب برگزار شد. کوئیلو که عادت داشت وقتی همه به خواب رفته‌اند، کار کند در آن ساعت سرحالتر و شکفته‌تر بود و حتی می‌توان گفت بهتر ربط می‌گرفت. اگر فقط به او مربوط بود تمام شب را به صحبت ادامه می‌دادیم. تنها لحظه‌ای که او توقف می‌کرد، نیمه شب بود. این لحظه برایش ارزش آئینی داشت، مانند ساعت ع بعداز ظهر، یعنی لحظه غروب آفتاب. او چند لحظه سکوت می‌خواست تا بتواند دعا کند.

در این شباهی صمیمی که برای اعترافات مناسب‌تر بودند، گاه چند نفر دیگر هم حضور داشتند. همسرش کریستینا، ظریف و رازدار، همیشه می‌پرسید که آیا می‌تواند بماند و گوش کند؟ گاهی اوقات کوئیلو به او می‌گفت: «خیلی دقت کن چون چیزهایی را خواهی شنید که هرگز شنیده‌ای. تصمیم گرفته‌ام همه چیز را بگویم، خودم را برهنه کنم، برای اینکه همه دنیا بدانند من که بوده‌ام! و که هستم و شخصیت‌های کاذب به من نسبت ندهند.»

دیروقت شب، گفتگوهای ما در سالن غذاخوری که آنسوی خانه بود،

جریان داشت. روی میز همیشه دیسهاایی از تاپاس^(۱) اسپانیولی که از ژامبون و پنیر درست می‌شود، وجود داشت و شراب عالی ایتالیا. همه‌چیز را به رازگویی دعوت می‌کرد. به خصوص که هیچ عنصر بیرونی سخنان ما را قطع نمی‌کرد چون در آن ساعت، تلفنها، فکس‌ها و کامپیوترها همه ساکت بودند. در خانه سکوتی حکمفرما بود که در طی روز با حملاتی از دنیای خارج درهم شکسته می‌شد حملاتی که مطرح‌ترین نویسنده روز ناچار به تحمل آنها بود.

سه دانشجوی دختر اسپانیولی در یکی از این برنامه‌های شبانه شرکت کردند: دو خواهر به نامهای پائولا و آنا و دوستشان ماریا. پدران آنها در یک شرکت چند ملیتی در ریودوژانیرو کار می‌کردند و دخترها که در مادرید تحصیل می‌کردند برای تعطیلات نزد خانواده در ریو برمی‌گشتند. من در هوایپما با آنها آشنا شدم و وقتی گفتم که قصد من از این سفر فراهم کردن کتابی درباره کوئیلو و با کوئیلوست، چشمان آنها درخشیدن گرفت. هر کدام یکی از کتابهای این نویسنده را به من نشان دادند که مشغول مطالعه آن بودند: بریدا، کوه پنجم و در ساحل رودخانه پیدرا. در نگاه آنها خواندم که آرزوی ملاقات با اوی را دارند.

کوئیلو که نسبت به برخی از نشانه‌ها خیلی حساس است ملاقات من با این سه دانشجو را نشانه‌ای مثبت برای کارمان تفسیر کرد.

برخورد نویسنده با این دختران جوان نه تنها هیجان‌انگیز بلکه زنده، مستقیم و صادقانه بود. آن شب یک حضور استثنایی دیگر هم در جمع ما می‌درخشید: مائورو سالس^(۲)، روش‌نگر، شاعر و شخصیت تبلیغاتی بسیار مشهور و محترم در برزیل که کوئیلو او را پدر معنوی خویش تلقی می‌کند. هر سال این دو نفر با همسرانشان تحویل سال مسیحی را در

1- Tapas

2- Mauro Salles

سکوت و تنها یی غار معروف لورد^(۱) می‌گذرانند. سالس در دیدار کوئیلو و دختران جوان حضور داشت بین آنها نشسته بود، پرسش‌هایشان را یادداشت می‌کرد و گه گاه در بحث مداخله می‌کرد.

پائولو کوئیلو نویسنده و جادوگر بر برخی از آداب پابند است و آنها را پنهان نمی‌کند. شبی که او تصمیم گرفت از تجربیات دردناکش در جادوی سیاه و مراسم شیطان پرستانه پرده بردارد، دستور داد چراغها را خاموش کردند و فقط نور شمع سالن را روشن می‌کرد. او گفت: «اینطوری من راحت‌تر می‌توانم درباره بعضی چیزها حرف بزنم». و او همه چیز را تعریف کرد بی‌آنکه نیازی باشد که من پرسش‌های متعددی مطرح کنم، گویی او با خودش حرف می‌زد و زخم‌های کهنه روحش را به خاطر می‌آورد.

تشن و هیجان به‌اوج خود رسید هنگامی که او تجربه معنوی خود را در بازدشتگاه داخانه^(۲) در آلمان تعریف کرد. این تجربه، زندگی او را به‌کلی متحول کرده بود. وقتی پائولو این ماجرا را نقل می‌کرد اشکهایش سرازیر شدند و بعداً برای تخفیف اهمیت موضوع گفت: «شاید زیاد نوشیدم.»

او اظهار تمایل کرد که ما این علاقه‌ها را در همان جایی به‌پایان ببریم که آنها را آغاز کرده بودیم یعنی در اطاقدش که مشرف به ساحل زیبای کوپاکابانا بود. آفتاب ملایم زمستانی اطاق را روشن می‌کرد، من از او پرسیدم که آیا او همانطور که خودش را یک نویسنده می‌داند، خود را یک

1- Lourdes

توضیحات مفصل درباره غار لورد و سنت برنارد در کتاب «رویخانه پیدرا نوشته پائولو کوئیلو، آمده است.

2- Dachau

شهر کوچکی در آلمان غربی که در حکومت هیتلر و در زمان جنگ فجایع بیشماری در آن واقع می‌شد.

جادوگر هم می‌داند؟ او او پاسخ داد: «آری، من یک جادوگرم مثل تمام کسانی که می‌دانند چگونه زبان اسرار آمیز اشیاء و رویدادها را در مسیر سلوک و سرنوشت شخصی خویش، بخوانند و تفسیر کنند.»

من ترجیح دادم حالت گفتگوهای دوستانه را در تمام متن حفظ کنم. هر چند، گاهی لحن بحث و جدل و گاه سیاق اعتراف به دلیل حال و هوای صمیمی که ایجاد شده بود، پدید می‌آمد. پانولو با اعتماد کامل از دیدن متن گفتگوها صرفنظر کرد و تمام مسئولیت را به من سپرد. پس هر اشتباهی که در این متن وجود داشته باشد تخصیش به عهده من است. با تمام وجود از مانوروسالس، کسی که بهتر از هر کس پانولوکوئیلو را می‌شناسد، متšکرم به خاطر حمایت معنوی و اطلاعاتی که با سخاوت تمام در اختیارم گذاشت تا بهتر بتوانم به عمق شخصیت پیچیده و غنی این نویسنده برزیلی پی‌ببرم.

در مورد خوانندگان قدیم و جدید کوئیلو باید به آنها بگویم که در تمام لحظات مرکز توجه نویسنده بودند. من هر بار که پانولو قضاوتی می‌کرد و یا وجهی ناشناخته از هستی پربار و پرتحرک خویش را آشکار می‌ساخت، به آنها اندیشیدام. نهایتاً این انها هستند که مخاطبین اصلی و علت اصلی به وجود آمدن این کتاب بودند.

پانولو کوئیلو کیست؟

پانولو کوئیلو در بیست و چهارم ماه اوت هزارونهصد و چهل و هفت در محله بوتابفوگو^(۱) در ریودوژانیرو به دنیا آمد. سالها پس از روزی که خورخه لوئیس بورخس، بت بزرگ او در ادبیات، در همان روز و همان برج به دنیا آمده بود. این نابغه آرژانتینی بدون شک نقشی بسیار اساسی در آرزوی نویسنده شدن برای پانولوکوئیلو، ایفا کرده است. کوئیلو نفوذ استادش را به ویژه، در کیمیاگر که موجب شهرت جهانی او شد، نفي نمی‌کند.

پانولو که در یک خانواده متوسط سطح بالا از پدری مهندس و مادری عمیقاً مذهبی به دنیا آمد خیلی زود جذب بورخس، هنری میلر^(۲) و تاتر شد. علاقه‌مندی که او را از درس خواندن دور کردند. والدینش وی را در کالج

1- Botafogo

2- Henry Miller

ژژوئیت‌ها در سائو ایگناسیو^(۱) نامنویسی کردند. کالجی که به سخت‌گیری شهرت داشت، پائولو کوئیلو در آنجا انضباط و سحمله سخنی را فراگرفت اما ایمار مسیحی اش را از دست داد. در مقابل خواسته پدرش که می‌خواست او را در نقش یک وکیل دعاوی بیند نسلیم شد و به دانشکده حقوق رفت اما خیلی زود آن را راه‌آورد. علاقه شدیدش به هنر که برای والدینش قابل درک نبود، موجب شد تا به نقضای آنها سه بار در آسایشگاه روانی بستری شود، او عافت از آنجا گریجت.

در سال ۱۹۶۸ در آغاز جنبش هیپی‌گری و جنبش‌های مبارزه انقلابی چریکی، پائولو که همواره گرایش‌های ضدسازشکارانه داشت و در جستجوی چیزهای تازه بود به مارکس، انگلس و چه گوارا^(۲) علاقمند شد و در نظاهرات خیابانی و گرد هم آئیهای جنبش‌های ترقی خواهانه به طور فعال شرکت کرد، او به نسلی تعلق داشت که آن را عشق و صلح نامیدند. هم‌ماد با این تحولات وی دچار بحران معنوی شد که بی‌ایمانیش را زیر سؤال می‌برد، از این راه به جستجوی تجربیات معنوی تازه‌ای پرداخت، به مواد مخدر و توهمندا و به فرقه‌های متعدد روکرد و تمام قاره آمریکای لاتین را در جستجوی گامهای کارلوس کاستاندا، با جادوگران گوناگون آشنا شد.

همه اینها کافی نبود تا او را از شیفتگی حقیقی اش یعنی نوشتن باز دارد. اولین اقداماتش را در روزنامه‌نگاری آغاز کرد و نشریه‌ای با نام ۲۰۰۱ منتشر کرد. یکی از مقالاتی که چاپ شده بود موجب آشنایی او با نولیدکنند موسیقی در برزیل به نام رائول سیکساس^(۳) شد. کوئیلو صدھا

1- Sao Ignacio

2- Che Guevara

3- Raul Seixas

انقلابی، مشهور آمریکای مرکزی و جبوی.

ترانه برای او ساخت. این اولین درخشش افتخار برای او بود. همزمان او با روزنامه‌ای در ریو به نام **اگلوبو**^(۱) همکاری می‌کرد و در سال ۱۹۷۴ نخستین کتابش را درباره نقش تاتر در تعلیم و تربیت منتشر کرد.

در آن سالها او تجربیات وحشتناکی را در جادوی سیاه پشت‌سر گذاشت، تجربیاتی که او را به غرقاب نزدیک کردند. به محض خروج از این آزمایشات او توسط گروه شبه نظامی دیکتاتوری وفت در برزیل، توقيف و شکنجه شد.

هنگامی که بطرزی معجزه‌آسا از این دوزخ نجات یافت، تصمیم گرفت از این فعالیتهای افراطی دست بردارد و به یک زندگی عادی و کار در استودیوهای موسیقی بپردازد.

در سال ۱۹۷۶ به انگلستان رفت. در این سفر به عنوان نماینده روزنامه‌های متعدد برزیلی فعالیت داشت. در آنجا بود که کوئیلو به نوشتن ماجراهای زندگیش پرداخت. این کار یک‌سال وقت او را گرفت تا اینکه روزی دستنوشته‌اش را در یک پاب^(۲) در لندن جا گذاشت.. به این دلیل است که خاطرات او نانوشته باقی مانده است.

پس از سه ازدواج ناموفق، پائولو کوئیلو در سال ۱۹۸۱ با کریستینا اویتی سیکا^(۳) ازدواج کرد، او یک نقاش است و اکنون هجده سال است که در کنار پائولوست و در موقیت‌ها و افحان‌ها وی شرکت داشته است. همراه با کریستینا او به بک سفر شش ماهه دور دنیا رفت، سفری که او را به آلمان و به ویژه بازدشتگاه داخانو برد، این بازدید چرخش عمده‌ای را در زندگی او سبب شد. در سن سی و چهار سالگی پائولو ایمان کاتولیکی خویش را بازیافت. اینمانی را که سالها پیش از دست داده بود، آنگاه

1- O Globo

2- Pub

3- Christina Oiticica

کافه رستورانهای خاص انگلیس

به سفر هفتصد کیلومتری در جاده سین‌ژاک دو کمپوستل^(۱) پرداخت، راهی که زائران بیشماری در قرون وسطی طی کرده بودند.

از این سفر که به نوعی سیر و سلوک می‌ماند نخستین متن ادبی او به نام زائر کمپوستل^(۲)، بدید آمد. کتاب کیمیا گرس از آن آمد و سپس کتب دیگری که پائولو کوئیلو را در ردیف یکی از ده نویسنده پرفروش جهان درآورده‌اند. یکی از پرطرفدارین نویسنده‌گان که بسیار مورد نقد و بررسی قرار گرفته است.

پائولو کوئیلو اکثراً به شوخی می‌گوید که برای سه بار زندگی بعدی هم به اندازه کافی پول دارد! او ترجیح می‌دهد که سالی چهارصد هزار دلار از حق تألیفی را که دریافت می‌کند خرج بنیادی کند که نام خودش را دارد و همسرش کریستینا آن را اداره می‌کند. اهداف این بنیاد گوناگون هستند: کمک به افراد نیازمند و هم‌چنین حمایت و تعالی فرهنگ برزیلی.

او در برزیل زندگی می‌کند، کشوری که دوست ای دارد چون در آن کشور تفاوت بین امر قدسی و امر دنیوی وجود ندارد و هیچ‌کس در آنجا از اینکه به روح باور داشته باشد، شرمنده نیست.

۱- Saint-Jacques-de-Compostelle

شهری در شمال غربی اسپانیا.

۲ ماجراهی این سفر زیارتی در کتاب زائر نقل شده است، این کتاب با نام «سفر به دشت ستارگان» در انتشارات فرزان به چاپ رسیده است.

نشانه‌ها

«نشانه، الفبایی است که تو می‌پروری تا
توسط آن با روح جهان ارتباط برقرار
کنی.»

پائولو کوئیلو، بیش از یک نویسنده است و این مطلبی است که بسیاری از منقادان ادبی نفهمیده‌اند. او یک شخصیت تمادین و التفاطی آخر قرن بیستم است. کارهای او خیلی بیش از تخیل محض هستند و به همین دلیل است که موجب شیفتگی‌های بی‌چون و چرا و پذیرش‌های غیرقابل تزلزل می‌شوند. به همین دلیل هم هست که روابط او و خوانندگانش مشابه روابط نویسنده‌گان دیگر نیست. من در ریودوژانیرو در مرکز فرهنگی بانک برزیل متوجه این مطلب شدم. در برنامه‌ای به نام حلقه قرائت کوئیلو برای خواندن چند صفحه از کتاب کود پنجم حضور یافته بود، حدود هزار نفر آنجا بودند و بسیاری از او سوالاتی کردند. این ملاقات علیرغم میل از به تدریج تبدیل به یک جلسه روان‌درمانی گروهی شد. با وجود اینکه قرار بود پرسشها به صورت مکتوب ارائه شوند، مردم از جا بر می‌خاستند و مستقیماً با او حرف می‌زنند و در ملاعام اعتراف می‌کرند که چگونه یکی از آثار وی زندگی آنان را متتحول کرده است. آنها می‌خواستند همه چیز را درباره کوئیلو بدانند. وقتی نوبت به امضای کردن کتابها رسید، مردم اورا در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند، این برنامه چندین ساعت طول کشید و تنها حضور او موجب ایجاد ماجراهای متنوعی گردید. برای کوئیلو، شغل نویسنده‌گی، اکنون در مرکز هستی اش جای دارد. او تمام عمر برای این کار مبارزه کرده است و پیروزیش بسیار و رای امیدهاش بوده

است. اما او نویسنده ایست که می‌خواهد در زندگی شیرجه بزند، آن را زیرنظر بگیرد، الفبای مرموز جهان را کشف رمزکند و نشانه‌هایی را که اشیاء اطراف ما مانند پیامهای اسرارآمیز مخابره می‌کنند، بفهمد.

دقیقاً یکی از همین نشانه‌ها آغازگر ملاقات‌ما در ریودوزانیرو بود. اولین ملاقات‌که از شش ماه قبل تعیین شده بود برای ساعت ۲ بعد از ظهر بود. وقتی من به منزلش رسیدم او هنوز از پیاده‌روی صحبتگاهی بازنگشته بود. طی این قدم زدنها او معمولاً آب یک نارگیل را می‌نوشد و با افرادی که او را می‌شناسند و به او نزدیک می‌شوند حرف می‌زند. من در یک کافه به انتظارش نشستم. او با نیم ساعت تاخیر آمد. لبخند می‌زد اما پیدا بود که اشتغال ذهنی دارد. پیش از آنکه ضبط صوت را باز کنم شروع کرد به تعریف کردن آنچه اتفاق افتاده بود آنچه او یک «نشانه» می‌نامید و اینکه نشانه‌ها ما را وادار به اندیشیدن می‌کنند. موضوع به قدری تأثیر شدید بر پانولوگذاشته بود که آن را در یکی از مقالات روزهای یکشنبه‌اش در نشریه اگلوبو، در ریودوزانیرو به چاپ رساند. نام این مقاله «مردی درازکشیده روی زمین» بود. ما این مقاله را در زیر نقل می‌کنیم:

«روز اول ژوئیه در ساعت سه و پنج دقیقه بعداز ظهر، مردی پنجاد ساله روی پیاده‌روی ساحل کوپاکابانا دراز کشیده بود. من از آنجا عبور می‌کردم، نیم‌نگاهی انداختم و بهراهم در جهت مکانی که هر روز یک آب نارگیل در آن می‌نوشتم ادامه دادم. مثل همه اهالی این شهر تاکنون صدها (یا هزارها؟) نفر از مردان، زنان، یا کودکان را دیده‌ام که روی زمین خوابیده یا دراز کشیده بودند. چون به سفر عادت دارم، این صحنه را در همه کشورهایی که بازدید کرده‌ام از سویس ترورتمند تا رومانی تنگ‌دست دیده‌ام و در همه فصول از زمستان یخزده مادرید، نیویورک و پاریس،

در کنار ایستگاههای مترو، که هوای گرم از آن بیرون می‌آید می‌خوابند تا برخاک سوزان لبنان در میان ساختمانهای ویران شده از جنگ، آتها را دیده‌ام، اینجور افراد که روی زمین می‌خوابند، مست، بی‌خانمان یا خسته، برای همه ما آشنا هستند.

وقتی آب نارگیل را نوشیدم بلا فاصله بازگشتم چون با خوان آریاس از روزنامه اسپانیولی ال پائیس^(۱) قرار ملاقات داشتم. وقتی بازگشتم متوجه شدم که مرد، هنوز آنجا، روی زمین دراز کشیده است. همه کسانی که از کنارش رد می‌شدند مثل من او را نگاه می‌کردند و به راهشان ادامه می‌دادند. نهاياناً اينكه، بدون اطلاع خودم، روح من از ديدن اين صحنه، که بارها و بارها تکرار شده بود، خسته بود. وقتی دوباره از کنارش گذشتم چيزی قوي تر از خودم مرا واداشت تا زانو بزنم و سعى کنم او را از زمین بلند کنم. او هيج وakanشي نشان نداد. سرمش را برگرداندم و ديدم کنار شقيقه هايش خونى است. آيا زخم جدي بود؟ با پيراهنم پوستش را پاك كردم به نظر خطرناك نمي آمد.

در اين لحظه مرد شروع به زمزمه کلماتي از اين قبيل کرد: «به آنها بگوئيد ديگر مرا کتك نزنند». پس او زنده بود، مي‌بايست پليس را خبر مي‌كردم.

اولين رهگذر را متوقف كردم و از او خواستم تا کمک کند که مرد را به سايه ببريم او همه چيز را رها كرد و به کمک من آمد. مرد را به مكانی بين پياده رو و شنهای ساحل منتقل كردیم. شاید او هم روحی خسته از دیدن چنین صحنه هایی داشت.

وقتی مرد را به سایه بردم به طرف خانه خودم به راد افتادم. می‌دانستم که نزدیک آنجاییک پاسگاه پلیس هست و می‌توانم از آنها تقاضای کمک کنم. اما پیش از رسیدن به پاسگاه به دو مامور برخوردم و به آنها گفتم: «مردی مجروح مقابل خانه شماره فلان هست، من او را روی شنها گذاشتیم، باید آمبولانس خبر کنیم.» ماموران پلیس به من گفتند که رسیدگی خواهند کرد. بسیار خوب، من به وظیفه‌ام عمل کردد بودم. کار خوب روزانه را انجام داده بودم! حالا مشکل در دستان آنها بود. می‌بایست خودشان را مسئول نشان دهند. به روزنامه‌نگار اسپانیولی که می‌بایست در انتظارم باشد فکر کردم.

چند قدم پیشتر نرفته بودم که بیگانه‌ای به من نزدیک شد و به زبان پرتقالی نامفهومی گفت: «من قبل از پلیس را در مورد آن مرد مطلع کردد بودم اما آنها به من فهماندند که اگر یک درد نباشد. موضوع به ایشان مربوط نمی‌شود.» پیش از آنکه مرد سخنانش را تمام کند دوباره برگشتم به طرف مامورین، مطمئن بودم که آنها می‌دانند من چه کسی هستم و شهرت من می‌توانست خیلی چیزها را تسهیل کند. یکی از آنها چون دید که من با پاپشاری تمام و قاطع از آنها چیزی می‌خواهم. از من پرسید: «آیا شما یکی از مقامات هستید؟» کاملاً آشکار بود که آنها هیچ شناختی از من ندارند. گفتم: «نه، ولی ما بلافاصله این مسائل را حل خواهیم کرد.»

بد لباس پوشیده بودم، پیراهن خونی شده بود، شلوار جین کهنه‌باقه کوتاهی به پا راشتم و خیس عرق بودم.

برای آنها من یک ادم معمولی بودم. ناشناس، بدون هیچ اقتداری جز خستگی، ناراحت از دیدن مردی دراز کشیده روی پیاده رو، صحنه‌ای که سالیان سال دیده بودم بدون اینکه هرگز کاری کرده باشم.

در این همه چیز را عرض کرد. لحظه‌ای هست که شما عاز راست ترس قرار می‌گیرید لحظه‌ای که نکاد شما متفاوت می‌شود و آنوقت عریم می‌فهمند که جدی حرف می‌زنید مأمورین با من آمدند و بعد رفته‌اند آمبولانس خبر کردند از گردش آن روز صبح من سه درس گرفتم:

۱- ما همه می‌توانیم عملی را متوقف کنیم هنکامو که خلوص داریم.

۲- همیشه کسی هست که به شما بگوید: «حالا که کار را آغاز کرده‌ای تا انتهای برو.»

۳- همه ما یکی از مقامات هستیم و اقتدار داریم اگر از آنچه می‌خواهیم انجام دهیم مطمئن باشیم.»

- موضوع نشانه‌ها، مثل نشانه‌ای که امروز در ساحل، قبل از دیدارمان، تجربه کردی، و نحوه بازشناختن یک نشانه و معنای آن در زندگی ما، یکی از مطالبی است که در کتابهایت به آن اشاره کرده‌ای. اما چگونه تشخیص میدهی که این واقعاً یک نشانه است؟ ما می‌توانیم در همه چیز رد پای یک نشانه را ببینیم....

- حق با توست، وقتی ما در همه چیز نشانه‌ای ببینیم ممکن است به بیماری پارانویا^(۱) دچار شویم. مثلاً من در این لحظه یک گل رز قلابدوزی

شده روی کیف دستی رزانای می‌بینم و در کامپیوترم سنت ترز دو لیزیو^(۱) را با یک گل رز دارم؛ پس می‌توانم در این نشانه‌ای از همدستی سنت ترز ببینم اما این راهیست که به جنون منتهی می‌شود، چون اگر تو یک جعبه سیگار گالاکسی^(۲) ببینی ممکن است گمان کنی که باید درباره کهکشانها حرف بزنی، در حالیکه مساله جز این است.

– پس یک نشانه یعنی چه؟

– نشانه یک زبان است. الفبائیست که می‌پروری تا بتوانی با روح جهان سخن بگویی، با کیهان، یا کائنات، با خداوند یا هر نامی که به آن می‌دهی. هر کسی الفبای خاص خودش را دارد و از این طریق است که از کلی نمودن جستجوی معنوی می‌توان اجتناب کرد.

– منظورت از کلی نمودن در معنویت چیست؟

– به نظر من در سدۀ آتیه، تمايل بشریت به سمت جستجوی معنویت افزایش خواهد یافت. من متوجه شده‌ام که این روزها افراد خیلی بیش از تمام طول قرنی که دارد پایان می‌گیرد، به این مسائل عنايت پیدا کرده‌اند. ما فهمیده‌ایم که دیگر نمی‌شود تکرار کرد که مذهب، افیون جامعه است، به ویژه کسانی این اصطلاح را رایح کردند که به احتمال زیاد هرگز تریاک نکشیده بودند.

اما زمانی که به اکتشاف در قلمرو مذهبی می‌پردازیم وارد دریایی

کلمه یونانی به معنای اختلال در عقل. در روانشناسی و روانپزشکی به‌نوعی روان‌ترنندی شامل غرور بیش از اندازه، خودخواهی، قابلیت رنجش شدید و سوءظن اطلاق می‌شود. (لاروس کوچک)

1- Sainte Thérèse de Lisieux

ترزمارتن Therese Martin، معروف به ترز عیسای طفل L'enfant-Jesus راهبه فرانسوی ۱۸۷۳-۱۸۹۷ از فرقه کار ملیت‌های لیزیو، که در سال ۱۹۲۵ مقام قدیسه یافت. جشن او در روز سوم اکتبر برگزار می‌شود. (لاروس کوچک)

2- Galaxy

ناشناخته می‌شویم. در آنجاترس برمان می‌دارد و به اولین کسی که دم دستمان هست می‌آویزیم تا به ما کمک کند و همچنین به دلیل نیاز پیوستن به دیگران، نیاز به ارتباط برقرار کردن با روح دیگران.

با این همه گاهی ناچاریم که تنها راه برویم، مثل مسیر سن ژاک. تو آن را در تاریکی آغاز می‌کنی، بدون اینکه بدانی چه چیز کشف خواهی کرد، حتی اگر امیدوار باشی که کوره راههایی در آن بیابانی که ترا به سوی خودت و سرنوشت هدایت کنند و این کوره راههای را ماتوسط نشانه‌هایی بسیار متنوع پیدا می‌کنیم، که به ما مجال می‌دهند احساس کنیم که چه باید کرد و چه نباید کرد.

— فکر نمی‌کنی این خطر وجوددارد که ما فقط نشانه‌هایی را که برایمان مناسب و خوشایند هستند ببینیم؟ یا برعکس نشانه‌هایی که ممکن است ما را از راهمان دور کنند؟ چه طور می‌توان یقین حاصل کرد که با یک نشانه‌ی حقیقی رویرو هستیم؟

— در آغان، ما تقریباً هیچ نشانه‌ای را باور نمی‌کنیم؛ بعد در مرحله‌ای تردیدمی‌کنیم، به نظرمان می‌رسد که اشتیاد می‌کنیم؛ در مرحله سوم همه چیز به نظرمان نشانه می‌رسد. اما فقط در مرحله بعدی است، خیلی دیرتر وقتی نشانه‌ای چندین بار در سر راهمان آشکار شد، بدون آنکه آن را جستجو کرده باشیم، آنوقت است که می‌فهمیم با یک زبان سروکار داریم که ورای واقعیت‌هاست.

— می‌توانی مثالی شخصی بزنی از اتفاقاتی که اخیراً افتاده و تو آنها را نشانه تلقی کرده‌ای؟

— در ابتدای گفتگویمان درباره سنت ترز دولیزیو و اطلاعات مربوط به او در کامپیوترم حرف زدم. ممکن است غریب به نظر برسد اما ارادات من به این قدیسه فرانسوی که خیلی جوان مرده است، ناشی از یک سلسله نشانه‌ها بود. من هیچ ربطی با او نداشتم. وقتی یکی از کتابهایش را

مطالعه کردم برداشت از این‌ام خیلی در دنیا ک بود. به نظرم رسید که یک هیستوریک بیچاره بوده است. با این همه از کم کم در زندگی من اهمیت پیدا کرد.

سال گذشته، وقتی از آلمان بازگشتم، در مراسم تعمید طفلی شرکت کردم که من پدرخوانده او می‌شدم. کشیش که این مراسم را اجرا کرد موقع صرف غذا از سنت ترز با من حرف زد و بعد کتابی از او به من داد و چون قرار بود به سفری طولانی بروم از او خواستم مرا متبرک کند. بعد از انجام این کار، او زانو زد و به من گفت: "حالات مرا متبرک کن". پرسیدم: "من؟" خیلی تعجب کرده بودم. به نظر من این کشیشها هستند که مردم عادی را تبرک می‌کنند و نه بر عکس. اما او اصرار کرد و برای اینکه آزرده نشود من این کار را کردم.

مدتی گذشت و در نمایشگاه کتاب، کسی به سراغ من آمد و گفت: "پیامی از طرف سنت ترز برایت دارم." البته باید بگوییم کتابی را که کشیش به من داده بود نخوانده بودم. باید به تو اقرار کنم در زندگی به جایی رسیددام که همه چیز را باور می‌کنم. به طور مثال اگر کسی بگوید: "بیا برویم پرواز اسبها را تماشا کنیم"، همراهش می‌روم. واکنش اولیه من این است که به مردم اعتماد کامل داشته باشم هر چند میانه‌ام با دروغ اصلاً خوب نیست. اما انقدر "معجزه" در زندگیم دیددام که وقتی آن ناشناس به من گفت که پیامی از سوی سنت ترز دارد، باور کردم.

— با این همه نیاز به وقایع بیشتری بود تا تو بفهمی این نشانه آن است که سنت ترز در زندگی تو به حساب خواهد آمد.

— مسلماً، اما از آن لحظه به بعد چیزهایی کشف کردم که حتی فکرش را هم نکرده بودم. پدرم به من گفت که مادرم همیشه ارادت و اخلاص بسیار زیادی برای این قدیسه داشته است. در حال حاضر ما داریم فیلمی درباره سفرهای بین‌المللی من می‌سازیم، محصول مشترک فرانسه،

آمریکا و کاناداست. یک روز فیلم‌بردار در ژاپن به من گفت: "من دارم فیلمی درباره سنت ترز می‌سازم، چون قدیسه مورد توجه من است، ممکن است درباره اش با من حرف بزنی؟ البته می‌دانم که تو به او ایمان نداری اما..." و من گفتم: "چطور ممکن است؟ من به سنت ترز ایمان ندارم؟!" خوب من به این می‌گویم نشانه. این داستان را برایت نقل کردم که بگویم در آغاز از پذیرفتن آن سرباز می‌زنی و بعد وقتی نشانه‌ها مکرر شدند به زبانی تبدیل می‌شوند که ویژه توست و هیچ ابهامی برایت ندارد.

– واگر اشتباه کنی و مسیر یک نشانه غلط را دنبال کنی چی؟ آیا این خطر نیست که زندگیت را تباہ کنی؟

– موضوع حساسی است، خطر در این نیست که تو اشتباه کنی و به دنبال نشانه‌ای بروی که نهایتاً غلط از آب درمی‌آید. برای من، خطر بزرگ در مسیر جستجوی معنوی، گوروها، استادها و بنیادگرایی است، آنچه که قبلاً کلی کردن معنویت نامیدم. وقتی کسی می‌آید به تو می‌گوید: خدا این است و خدا آن است یا خدای من قوی‌تر از خدای توست. تنها راه در دام نیفتادن این است که بفهمی جستجوی معنویت یک مسئولیت شخصی است که تو نه می‌توانی به کسی منتقل کنی و نه به دیگران توصیه کنی. بهتر است انسان اشتباه کند و دنبال نشانه‌های غلط برود تا این که به دیگران اجازه دهد برای سرنوشت‌ش تصمیم بگیرند. همه این حرف‌ها انتقاد از مذهب نیست، مذهب وجهی از زندگی انسانهاست که به نظر من خیلی مهم است.

– مذهب برای تو چه معنایی دارد؟

– من آن را نحوه گروهی پرستش می‌دانم. گفتم پرستش، نه اطاعت. اینها دو چیز متفاوت هستند. آدم می‌تواند بودا، الله یا خدای مسیح را

پرسش کند، فرقی نمی‌کند. آنچه مهم است این است که در لحظه‌ای خاص گروهی از انسانها با غیب ارتباط برقرار می‌کنند. آن وقت آدمها به هم نزدیکتر می‌شوند، نسبت به زندگی پذیراتر می‌شوند، می‌فهمند که در جهان تنها نیستند، منزوی نیستند. برای من مذهب یعنی این و نه مجموعه‌ای از قراردادها و دستوراتی که به دیگران تحمیل شود.

— معذالک اگر اشتباه نکنم تو اصول دین کلیسای کاتولیک را پذیرفته‌ای، کلیسایی که پس از سالها انکار دوباره به آن پیوستی.

— مسأله اصول دین را می‌توان به تفصیل مورد بحث قرار داد. اما این اصول را شما می‌توانید بپذیرید چون مایلید که بپذیرید و نه به این دلیل که به شما تحمیل می‌شود. هنگامی که کودک بودم بدون اینکه بفهم من هم مثل همه می‌گفتم که حضرت مریم بدون ارتکاب گناه نخستین صاحب فرزند شده، مسیح خداست و تثلیت بر حق است. بعدها خیلی از علوم الهی را مطالعه کردم، الهیات دست راستی، الهیات آزادی خواهانه. اما این شکلها هستند که متحول می‌شوند و تغییر می‌کنند. من پنجاه سال دارم باورهای دینی قرنها عمر دارند. به اعتقاد یونگ اعتقدات اصولی بقدرتی پوچ به نظر می‌آیند که روشن‌ترین، نبوغ‌آمیزترین و جادویی‌ترین تجلی اندیشه بشری هستند، چون مواردی خودآگاهی ترا را دارند.

امروزه هر چند که این اصول بنیادین پوچ به نظر می‌رسند، قلب من آزادانه آنها را می‌پذیرد. نه به این دلیل که به من تحمیل شدند، نه به این دلیل که مثل گذشته مجبور به پذیرش آنها هستم، اما به این دلیل که می‌کوشم تا در برابر اسرار متواضع باشم. نهایتاً، همه ادیان اصول اعتقادی خود را دارند که نمونه‌هایی از عمیق‌ترین رازها و دست نیافتنی‌ترین رمزها هستند. این امر به نظر من خیلی زیباست زیرا به این دلیل که من نمی‌توانم با عقل و منطق خود چیزی را بفهم نمی‌توانم حقیقت وجود آن را انکار کنم، راز و رمز وجود دارد.

– مساله اینجاست که مذاهب می‌کوشند تا به دلیل ترس از مجازات ابدی، اصول خود را تحمیل کنند.

– من در نوجوانی این را تجربه کردم. به همین دلیل هم مذهب را رها کردم و بی‌دین شدم. مرا مطمئن کرده بودند که مذهب کاتولیک بدترین چیز جهانست، فرقه‌ای مثل فرقه‌های دیگر، من راهی طولانی پیش از بازگشت به آن پیمودم. نمی‌خواهم بگویم که کاتولیسیسم بهتر یا بدتر از مذاهب دیگر است، اما در ریشه‌های فرهنگی و در خون من است. برای من یک انتخاب آزادانه و شخصی بوده است. می‌توانستم جذب دین اسلام یا بودیسم بشوم یا هیچ دینی. اما احساس کردم که در زندگی نیاز به چیزی غیر از بی‌دینی دارم و برای من مذهب کاتولیک وسیله ارتباط برقرار کردن با اسرار یا عالم غیب بوده است و وسیله ارتباط با دیگران که همین باور را دارند و این هیچ ربطی به کشیشی که مراسم را اجرا می‌کند ندارد. اصول دین ماورای آئینهاست. جستجوی راز و رمز جستجوی آزادی بزرگ است.

– آیا این برای تو مسئله نیست که همین اصول اعتقادی که تو آنها را برای ارتباط برقرار کردن با الوهیت پذیرفت‌هایی، از نهادی سرچشمه می‌گیرد که تفتیش عقاید را پایه گذاری کرد؟ نهادی که با گسانی که این اصول را نمی‌پذیرفتند، مبارزه می‌کرد؟

– چرا، کلیسايی که هنوز هم حق رهبانیت و شرکت کامل زنان در زندگی کلیسايی را نمی‌پذیرد.

– نهادی که بارها از قدرت خویش سوءاستفاده کرده و جوانهای بیشماری را دربند کرده است.

– در آمریکای لاتین ما خیلی از این مسأله در رنج بوده‌ایم و شما هم در اسپانیا رنج بسیار بردید.

– با این همه این امر برایت مشکلی ایجاد نمی‌کند...؟

— نه، چون من بین ذات دین و رفتارهای انسانها تمایز قائل می‌شوم، رفتار انسانها می‌تواند خوب یا بد باشد، آنها می‌توانند از دین سوء استفاده کنند. ولی برای من دین مجموعه‌ای از افراد است که گروهی واحد و زنده و متحرک می‌سازند، با همهٔ رنجها و همهٔ چیزهای والای آن.

— اگر درست فهمیده باشم، آنچه تو از مذهب گرفته‌ای، ارتباط با اسرار و رابطه بین مؤمنین است؟

— بله، آنچه برای من جالب است، آدمهایی هستند که به‌غیب و به‌اسرار باور دارند، نه کسانی که آئینها را اجرا می‌کنند و ممکن است شایستگی این کار را نداشته باشند. در تمثیل سامری نیکو خصال، عیسیٰ رفتار یکی از لاویان را که از کنار مجروحی می‌گذرد بی‌آنکه التفاتی به او کند مورد انتقاد قرار داد و بر عکس از مرد سامری که از مجروح مراقبت می‌کند، تمجید کرده است. در آن زمان لاویان مردان روحانی و سامریان بی‌دین بودند.

— آیا توفکر می‌کنی که جستجوی معنوی نیاز به کلیسا یا نهاد ویژه دارد؟

— نه! وقتی تو به یک کلیسا می‌پیوندی باید خیلی مراقب باشی که نخواهند خود را جایگزین مسئولیت تو کنند. آنچه من باور دارم این است که مذهب — و نه استفاده‌ای که گاهی از آن می‌کنند — مغایرتی با جستجوی معنوی شخصی ندارد. مهم این است که بتوانی در درون خویش یک خلا، یک فضای تهی ایجاد کنی. خودت را از قید هر آنچه که بیهوده است رها کنی. بیاموزی که چگونه با حداقل و با آنچه اساسی هست سرکنی و همواره در راه باشی.

بخاطر دارم که در دوران هیپی‌گری، خانه‌های ما پراز تصویری، صفحه، کتاب، نشریه و اشیاء گوناگون بود. هیچ فضای تهی وجود نداشت. امروز من خودم را از همه این چیزها آزاد کرده‌ام. همین‌طور که می‌بینی خانه من خیلی بزرگ اما تقریباً تهی است، فقط چند شیئی نمادین دارم. حتی

کتابهایم را هم پنهان نگه می‌دارم. چون نمی‌خواهم به دیگران نشان دهم
که چه می‌خوانم و چه نمی‌خوانم.

- اهمیتی که تو به «تهی» می‌دهی برایم خیلی جالب است. شعر بسیار
زیبایی از لاثوتسه هست که می‌گوید:

سی شاعع به سوی میله چرخ تقرب می‌جویند
اما تهی میان آنهاست
که ارابه را به حرکت درمی‌آورد

کوزه‌های سفالی را با گل می‌سازند
اما تهی درون آنهاست
که کاربردشان را تعیین می‌کند

خانه، در و پنجره‌های بسیار دارد
اما تهی درون آن است
که سکونت را ممکن می‌سازد

وجود امکانات بسیار می‌دهد
اما از طریق نه - وجود است
که از آنها استفاده می‌توان کرد.^(۱)

- این شعر لاثوتسه خیلی زیباست. من سعی می‌کنم زندگیم را هرجه
ممکن است ساده‌تر کنم و تنها آنچه اساسی است نگهدارم.
بودا می‌گفت: «برای مرد ناتوان بسیار آسان است که قصد نجیب‌بودن

کند و برای فقیر آسان است که از ثروت چشم بپوشد.» من قصد نجیب‌بودن نکرده‌ام اما کم‌کم کشف کرده‌ام که زندگی ساده است و برای سعادتمند زیستن، انسان به چیزهای کمی نیاز دارد. به هنگام سفرکردن یک چمدان کوچک بر می‌دارم تا سبک و آزاد باشم و به تجربه دریافت‌هایم که این حداقل وسایل که در یک چمدان کوچک جا می‌گیرد برای همه سفرها کافی است، چه کوتاه باشد و چه طولانی. انسان نمی‌تواند سرشاری را تجربه کند و بشناسد اگر نخست «تهی» را در درون ایجاد نکرده باشد و این مطلبی است که همه عرفای همه مذاهب خیلی خوب توضیح داده‌اند.

— تو خیلی بر این مطلب تاکید می‌کنی که انسان باید یک راه معنوی را پیماید، هرچه می‌خواهد باشد، زیرا چیزهای مادی هرچند که جالب باشند نمی‌توانند انسان را کاملاً سعادتمند سازند. اما فکر نمی‌کنی که گاهی ترس موجب فرار انسان به سوی معنویت می‌شود؟

— نه. در همه دورانها زنان و مردانی بوده‌اند که به سیر و سلوک به سوی ناشناخته پرداخته‌اند. آنان همواره به سوی آن چیزی که مسلم نیست، قابل لمس نیست و مادی نیست جذب شده‌اند. از هزاران راد به جستجوی آن پرداخته‌اند و گاه به خطارفته‌اند.

— دقیقاً به این دلیل که قلمروی کشف شده توسط انسان روز به روز گسترده‌تر شده است، آدمی تمایل دارد که به سوی هرچه ناشناخته است گام بردارد، اینطور نیست؟

— کاملاً درست است. آنچه اتفاق می‌افتد این است که ما گاه توسط آرمانهای دست نیافتنی گول می‌خوریم. آرمان مارکسیستی مدعی بود که با تغییر و تحول در ساختارهای جامعه و نابود کردن کاپیتالیسم می‌تواند همه چیز را تغییر دهد. اما این ادعا متحقق نشد. آرمان فرویدی شفای روح آدمی را موكول به بازگشت به گذشته می‌دانست. سومین

آرمان قرن بیستمی حفظ وضع موجود، معتقد به این بود که اگر هیچ چیز را جابجا نکنیم و همه چیز را به حال خود واگذاریم، یا حداقل تغییر لازم را ملحوظ کنیم، راه حلی برای همه چیز پیدا خواهد شد. اما همه این آرمانهای اوتوپیک عمدتاً در آخر این قرنی که پایان می‌پذیرد، با شکست مواجه شدند.

– چه راه دیگری وجود دارد؟

– جستجوی بزرگ، حرکت به سوی مکانی ناشناخته، دریابی دشوار، پر از خطر، پر از دام، پر از استاد و گورو که می‌خواهند نحوه دید و برداشت خود را از جهان و اشیاء به ما تحمیل کنند.

تو الان گفتی که گاهی آدمها از سر ترس به جستجوی معنویت بر می‌خیزند، اما گاهی هم از سر ترس در ساحل می‌مانند و هیچ اقدامی برای به آب زدن نمی‌کنند^(۱)! بشریت در یک دوراهی قرار دارد، در یک سو راه شناخته شده حفظ وضع موجود، چیزهای منجمد، مقررات و ظایف قانونی و مذهب به عنوان یک سیستم قانونی رفتار اجتماعی. از سوی دیگر، جنگلی تاریک، ناشناخته، نو، فرهنگ خلاق حقیقی، جستجوی پرسش‌هایی که هنوز می‌توانند پاسخی دریافت کنند و پذیرش حیات به مثابه یک ماجراجویی معنوی و روحی.

– یکی از منتقدین تو، معتقد است که وقتی هزاره دوم به پایان برسد و قرن بیست و یکم آغاز گردد، هیچ کس، دیگر نیازی به کتابهای تو نخواهد داشت.

– هر چند عجیب به نظر برسد، اینکه قرن پایان پذیرد یا نه برای من هیچ چیز را عوض نمی‌کند. این فقط یک قرارداد است. به علاوه وقتی که ما در سال دوهزار قرار بگیریم دیگر درباره پایان هزاره حرف نخواهیم زد چون خواهیم دید که هیچ چیز تغییر نکرده است و همه چیز همان‌طور

۱ شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل کجاداندحال ماسبکباران ساحلهای حافظ

است که بوده است. کسانی که از من انتقاد می‌کنند شاید گمان می‌برند که اتفاق ویژه‌ای رخ خواهد داد در حالی که من اطمینان دارم که هیچ اتفاق خاصی نخواهد افتاد^(۱)! مسائل و مشکلاتی که ما در سی و یک دسامبر ۱۹۹۹ در نیمه شب خواهیم داشت، همان‌ها را در نخستین روز هزاره جدید نیز خواهیم داشت. کائنات مسیر خود را طی خواهد کرد و انسانها همان ترسها، همان امیدها و همان آرزوهای را خواهند داشت که آنان را به جستجو بر می‌انگیزد تا عطش نسبت به بی‌نهایت را فرونشانند. این عطش قرنهاست آنان را ترک نکرده است و آنها را به جستجوی ناشناخته برانگیخته است.

– آیا حقیقت دارد که تو این جستجوی معنوی را مثل یک ماجراجویی بزرگ تلقی می‌کنی؟

– بله. ماجراجویی حقیقی و بزرگ همین است، هیجان‌انگیزترین چیزهاست. شهر غرناطه در اسپانیا را در نظر بگیرید. این شهر برای من خیلی جادوئی است. در سال ۱۴۹۲ غرناطه فتح می‌شود و آخرین حاکم آن ابی عبدالله را از آنجا می‌رانند. ماجرای مهم پس از آن چه می‌تواند باشد؟ گذشتن از تنگه و فتح آفریقا، این قدم بعدی منطقی به نظر می‌رسید. اما مردی که در مراسم تفویض شهر حضور داشت گفت: «چطور آفریقا! ما آفریقا را قبل از شناخته‌ایم، من می‌خواهم پول کافی برای رفتن به هند به دست بیاورم. – چرا هند؟ شوخی می‌کنی!» در واقع، رفتن به آفریقا منطقی بود اما این مرد کریستوف کلمب نام داشت و علیرغم همه مشکلات حاضر نشد سفرش را به تعویق بیندازد و در سال فتح مجدد غرناطه

۱- این مصاحبه در ژوئیه سال ۱۹۹۸ آغاز شده که هنوز یکسال و نیم به پایان قرن باقی مانده بود. زمان چاپ این کتاب در فرانسه نوامبر ۱۹۹۹ کمتر از دو ماه به پایان قرن است و اکنون که چندماه از سال دوهزار گذشته می‌بینیم که پیش‌بینی پانولو کوئیلو بسیار صحیح‌تر و منطقی‌تر از بسیاری دیگر بوده است. (ناشر)

توسط مسیحیان؛ او عازم سفر شد. روز دوازدهم اکتبر سال ۱۴۹۲ به آمریکا رسید و تمام جریان نیرویی که می‌بایست منطقاً به سوی آفریقا سرازیر شود به سوی آمریکا جریان یافت.

– و اگر ما اینجا هستیم آن را مدیون کریستف کلمب هستیم.

– شاید. نمی‌توانیم بدانیم ولی بدون شک اگر او نبود تاریخ اسپانیا عوض می‌شد. واقعیت این است که یک سیستم یا منطق ریاضی موجب تغییر اهداف حکام زمانه نشد، فقط یک مرد، یک ماجراجوی لجباز و سرسخت!

این آن چیزی است که جهان را متحول می‌کند. در این روزها هم از این اتفاقات می‌افتد چه در نقشه‌ها و برنامه‌های کوچک و چه بزرگ. مسلماً امروزه دشوارتر است که مردی بتواند مسیر جهان را تغییر دهد. اما هنگامی که همه ماجراجویانی که به جستجوی ناشناخته باور دارند و خود را به نیروی روح خویش می‌سپارند، با هم متعدد شوند، بی‌آنکه در دام منطق دکارتی و نظم آن گیر بیفتند، آن وقت جماعت قابل توجهی که می‌تواند خیلی چیزها را تغییر دهد به وجود آمده است. امروز بیش از آن چه گمان می‌رود، ماجراجویان معنوی وجود دارند. آنان دریاهای ناشناخته را در می‌نوردند و آنها هستند که بی‌آنکه بدانیم چگونه، مسیر باد را در تاریخ عوض می‌کنند. برای این است که من زیاد دوست ندارم از منطق پیروی کنم، من فلسفه احکام متناقض^(۱) را ترجیح می‌دهم، فلسفه‌ای که اکثراً بر همه منطقها و مسلمات پیروز می‌شود.

– آیا می‌توان این ماجراجویان روح را بین جماعت آنانی که به نان روزانه قانع هستند پیدا کرد و تشخیص داد؟

– بله، چون در چشمان آنها شعله‌ای از شور می‌درخشند. من کتابی

نوشته‌ام به نام رساله مبارزان راه روشنایی^(۱)، که در آن درباره آدمهای معمولی که به ناشناخته ایمان دارند حرف زدند. آنان استاد هستند بی‌آنکه استاد باشند. حقیقت این است که امروزه همگی ما چندین بار در روز استاد هستیم و چندین بار شاگرد. مثل بیگانه‌ای که واکنش پلیس را در مورد مرد زخمی روی ساحل کوپاکابانا بهمن اطلاع داد. او استاد من بود، زیرا به من اجازه داد بفهمم که می‌توانم کاری برای آن مرد بکنم، چون برزیلی هستم. ما همگی استاد هستیم. مبارزان راه روشنایی، ماجراجوهای جدید معنویت، یکدیگر را باز می‌شناسند چون همان عیب‌ها، غرورها و احساس گناههای همه میرندگان را دارند و با این همه چیزی متفاوت دارند و آن آتشی است که در چشمانتشان می‌درخشد. آنها با شور و شوق زندگی می‌کنند، بی‌آنکه خود را متفاوت یا ممتاز از دیگران احساس کنند.

— پس تریاقی بر علیه شکست پذیری و انزواجی است که انسان امروزی را تسخیر کرده، انسانی که گمان می‌کند، هیچ ماجراهی جدیدی بیرون از زندگی روزمره وجود ندارد.

— بله، چون آنها می‌دانند که تنها نیستند. به گمان من موفقیت آثارم، که خیلی‌ها دلیلش را درک نمی‌کنند، به خاطر کمکی است که به بسیاری از افراد می‌کند تا خود را در شخصیت‌های کتابهای من، که در جستجوی معنویت هستند، باز شناسند. کتابهای من پر از نشانه هستند. به طور واضح درباره آنها سخن نگفته‌ام، شاید تنها یکبار در کیمیاگر، اما همه مردم دقیقاً می‌فهمند که منظور من چیست.

— چرا؟

— چون همه ما در ارتعاشی مشابه به سر می‌بریم، نویسنده تنها یکی از همراهان در این ماجراجویی است، نه کسی که آموزش می‌دهد. در

۱ این کتاب به همین نام و توسط همین مترجم در انتشارات میترا به چاپ رسیده است.

کتابهای من چه چیز جدیدی وجود دارد؟ هیچ چیز. من با خوانندگان چه چیز را در میان می‌گذارم؟ آنها را در چه چیز شریک می‌کنم؟ در زندگی ام، در تجربیاتم. آنوقت یک خواننده ژاپنی که فرهنگ خیلی متفاوت با فرهنگ من دارد، می‌گوید: «من این را می‌دانستم، نه در سطح خودآگاهی، اما می‌فهمم که درباره من سخن می‌گوید.»

در آخرین رمانم، ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، موضوعات جنون و خودکشی مطرح شده است. من ده رونوشت از دستنوشته خودم تهیه کردم و آنها را برای خواندن به چند نفر دادم. چقدر شگفتزده شدم وقتی کشف کردم که همه آنها یک ماجراهای خودکشی یا جنون در خانواده داشته‌اند. از انگلستان یک فکس دریافت کردم: «کتابت به من رسید. خیلی خوش آمد. فکر می‌کنم تنها لحظه‌ای که در زندگی خودم را از خداوند دور احساس کرده‌ام، وقتی بود که دست به خودکشی زدم، اما زنده ماندم.» این فکس از طرف آملیا^(۱) بود. آملیا بیست سال است که با من کار می‌کند و هرگز گمان نمی‌کردم که دست به خودکشی زده باشد.

— منظور این است که نویسنده کاتالیزور تجربیات دیگران است.

— کاتالیزور، بله و نه عنصر تغییردهنده. کار کاتالیزور این نیست که قاطی چیزها بشود، فقط موجب آشکارشدن آنها می‌گردد. آنوقت مردم آنها را کشف می‌کنند، جوانی حقوق می‌خواند ولی متوجه می‌شود که ترجیح می‌داده با غبانی کند. من اینجا هزاران نامه از افرادی دارم که دلشان می‌خواهد کارشان را عوض کنند و وقت خود را صرف با غبانی کنند. بعضی می‌گویند که در خانواده آنها بهتر است که آدم مهندس باشد اما خودشان ترجیح می‌دهند که در هوای باز و در رابطه با طبیعت در یک باعچه کار کنند.

— همه این حرفها خیلی قشنگ هستند، اما هیچ وقت فکر کرده‌ای که

به خاطر دنبال کردن پیام تو، کسی ناموفق مانده باشد؟

—بله، خودم.

—این فقط یک شوخی است.

—خوب پس جدی باشیم. در حقیقت، من به کسی پیامی نمی‌فرستم، من فقط در کتابهایم به این اکتفا می‌کنم که آنچه در زندگیم رخ داده است تعریف کنم. من می‌گویم که این اتفاق برای من افتاده است، اما نمی‌گویم: تو هم همین کار را بکن. نه، من از تراژدی زندگی خودم، از اشتباهاتم و اینکه چطور توانستم از آنها بیرون بیایم حرف می‌زنم اما مدعی نیستم که این را حلی برای همه آدمهای است. چون هر زندگی متفاوت و خاص خودش است. درواقع، اگر ما همه آدمهایی را که روی زمین زندگی می‌کنند، ردیف کنیم، دو نفر مثل هم پیدا نمی‌شوند.

من به پیامهای گروهی و مشترک باور ندارم، من به عنصر کاتالیزور و محترقه باور دارم. مثلاً من سعی می‌کنم که با نقل تجربیات خودم این مطلب را بفهمانم که عدم موفقیت و شکست خوردن یک چیز نیستند. آنان که حتی سعی نکرده‌اند مبارزه کنند ناموفق ماندداند و کسانی که قادر به مبارزه بوده‌اند، ممکن است شکست خورده باشند. این شکست شرم‌آور نیست، می‌تواند سکوئی برای پیروزیهای بعدی باشد. همانطور که ژوزه ساراماگو^(۱) در کتاب «عشق ممکن» می‌گوید هیچ شکست یا پیروزی قطعی و نهایی نیست، چون آنچه امروز شکست است شاید فردا پیروزی باشد.

—تو خودت را مؤمن می‌دانی. خدا برای تو کیست؟

—یک تجربه ایمانی. فقط همین. من فکر می‌کنم که توصیف خداوند یکدام است. طی یک سخنرانی این پرسش را کسی مطرح کرد و من گفتم، «نمی‌دانم. خدا برای من همانی نیست که برای تو هست.» و همه حضار مدت طولانی دست زدند. این آن چیزی است که آدمها حس

می‌کند، که درک خداوند خیلی شخصی است و نمی‌شود آن را به دیگران ارائه داد.

— لئوناردو بف اکثراً می‌گوید که خداوند یک «شیفتگی بزرگ» است.

— به‌این معنا، او برای همه یکی است چون همه قادریم که یک شیفتگی بزرگ را دریابیم و آن را احساس کنیم.

— برای تو یک لامذهب، یک منکر چه معنایی دارد؟

— برای من، مسئله اصلی ایمان نیست. من افراد غیرمؤمنی را می‌شناسم که رفتاری دارند هزار بار بهتر از خیلی از کسانی که خود را مؤمن می‌دانند، چون بعضی وقتها افراد مؤمن وسوسه می‌شوند که خود را قاضی اعمال دیگران بدانند فقط به‌این دلیل که به‌خدا ایمان دارند. کسی که خود را مؤمن نمی‌داند فقط از طریق اعمالش خداوند را متجلی می‌کند. همانطور که ژاک حواری مسیح می‌گفت آنچه ما را مجاز می‌کند که خود را فرزند خداوند بدانیم، اعمال ماست، نه اظهار ایمان. «اعمالت را به‌من نشان بده و من ایمان را به‌تو نشان خواهم داد.»

از سوی دیگر ما که خود را مؤمن می‌دانیم، باید اعتراف کنیم که ایمان خیلی شکننده است. من امروز مثلًا باور دارم که ایمان من خیلی بزرگ است اما امشب ممکن است این یقین ناپدیده شده باشد. ایمان یک خط راست نیست.

— نویسنده سیسیلی لئوناردو شیاشیا^(۱) می‌گفت که گاهی به پیاده‌رو مقابل ایمان دارد، اما وقتی که به آن می‌رسد دیگر ایمان ندارد.

— دقیقاً. تفاوت اینجاست که مؤمن، اعتقاد راسخ دارد که چیزی در ماوراء وجود دارد، حتی اگر خیلی از اوقات این ایمان را احساس نکند.

— تو گفتی که وقتی خودت را به مرکز انرژی متصل می‌کنی، احساس لذت می‌کنی، برای تولذت چه معنایی دارد؟

— گفتنش آسان نیست. من مطالعات زیادی درباره پدیده سادیسم و

مازوخیسم کرده‌ام و می‌دانم که گاهی لذت از درد ناشی می‌شود. من عادت ندارم از استعاره استفاده کنم اما ناچارم تمثیلی به کار ببرم؛ برای من لذت یعنی «مبارزه درست» یعنی چیزی بسیار متفاوت از خوشبختی. من خوشبختی و لذت را بهم پیوند نمی‌دهم. تصور خوشبخت بودن خیلی ملال آور است؛ مثل یک بعد از ظهر روز تعطیل می‌ماند که هیچ اتفاقی در آن نیفتند. در کتاب مبارزان راه روشنایی درباره مبارزه و ستیز و شور و شوق مبارزه و آغاز نبرد برای دستیابی به چیزی که تو را سرشار می‌کند، سخن گفته‌ام. گاهی می‌بازی، گاهی می‌بری اما این مهم نیست، آنچه به حساب می‌آید این است که برای بدست آوردن آنچه می‌خواهی مبارزه می‌کنی. می‌شود گفت که لذت یعنی هرجه با شور و شوق انجام پذیرد. ممکن است رنج و درد هم در آن باشد، اما این امر لذت بنیادی را که تو در راه آنچه دوست داری می‌جنگی، باطل نمی‌کند.

— معذالک همه آدمها به دنبال سعادتی هستند که رنج را از میان برمی‌دارد.

— فکر می‌کنم که این دامی بیش نیست. سعادت پرسشی بدون پاسخ است مثل این یکی: «من که هستم؟» اینها پرسش‌های بیهودایی هستند. با این همه بشریت هزار سال را بی‌دلیل در جستجوی این خوشبختی بیهوده سپری نکرده است. برای من خوشبختی یک چیز خیلی غیرملموس است. در حقیقت من هیچ وقت خوشبخت نیستم.

— حتی وقتی که کتاب جدیدت در می‌آید و تیراژ زیادی به دست می‌آورد؟

— آن وقت احساس شادی می‌کنم. لحظه‌ای از تنش، از چالش است که به من شادی می‌دهد، چون نتیجه مبارزه‌ای را که با فداکاری طی کرده‌ام، بدست می‌اورم اما احساس خوشبختی نمی‌کنم. خوشبختی یعنی اینکه بگویم: «آفرین، من یک کتاب موفق منتشر کرده‌ام! من یک نویسنده ثبت شده هستم. می‌توانم سعادتمدانه بخوابم.» این حقیقت ندارد. من یک آدم راضی هستم که فراز و نشیبهایی دارم، مبارزاتی که در آنها برنده یا بازنده شده‌ام، شکست خورده‌ام، اما همیشه شادی هست، شادی یک

گاوبارز. در واقع من عاشق گاوبارزی هستم، هر چند می‌دانم که هیچ کاری از نظر سیاسی نادرست‌تر از این نیست. من عاشق این کار هستم چون در آن مرگ و زندگی رو در روی هم قرار می‌گیرند. آنجا دیگر جایی برای فلسفه‌ها باقی نمی‌ماند، چون یکی از آنها، گاو یا گاوبارز، خواهد مُرد. برای این است که اهل فن معتقدند که شادی از صفاتی است که هم گاو و هم گاوبارز باید داشته باشد. یک گاو بدون نشاط به درد گاوبارز نمی‌خورد.

— اما گاوها بیشتر از گاوبارزها می‌میرند.

— راست است، اما پیش می‌آید که گاوبارز بمیرد. او هر بار که وارد صحنه می‌شود خوب می‌داند که با زندگیش بازی می‌کند برای این است که قبل از گاوبارزی دعا می‌خواند و از مریم مقدس یاری می‌طلبد. وقتی کتاب جدیدی منتشر می‌شود، مثل این است که من وارد صحنه می‌شوم. حتی وقتی می‌دانم که خطرناک است باز هم خوشحالم که توانسته‌ام چالش جدیدی را بپذیرم. برای رسیدن به آن لحظه مبارزه کرده‌ام و در حالی وارد صحنه می‌شوم که می‌دانم امکان شکست خوردن هست، ممکن است مغلوب شوم، اما احساس شادی می‌کنم چون موفق شدم کاری را که می‌خواستم انجام دهم؛ به دنیا آوردن یک کتاب جدید.

برای من، زندگی یک مسابقه گاوبارزی است، در هر لحظه باید با گاونز مسئولیت خویش رود رو شوم و هنوز نمی‌دانم که پیروز خواهم شد یا نه. همه اینها موجب شادی من می‌شود، اما نه موجب خوشبختی.

— خوب پس بدیختی برای تو چه مفهومی دارد؟ چه زمانی احساس بدیختی می‌کنی؟

— در لحظات سستی و پستی، وقتی دنبال راههای خیلی ساده می‌گردم. شاید متناقض به نظر برسد، اما وقتی دنبال رفاه و راحتی خوشبختی می‌گردم، خودم را بدیخت احساس می‌کنم.

— تو خودت را جزو آدمهایی می‌دانی که افراطی هستند. در این صورت

نباشد هماهنگی آرامش و صلح فتح را دوست داشته باشی، تو شادی مبارزه را ترجیح می‌دهی.

— دقیقاً. من در زندگیم هرگز به دنبال هماهنگی نبودام. به نظرم می‌رسد که وقتی دست از مبارزه بکشی و بگویی: «به مقصد رسیدم.» زندگی تمام شده است. این همان خوشبختی است که دوست ندارم و به دنبالش نیستم. در زندگی، من دو یا سه بار این احساس را داشته‌ام، خوشبخت و ساکن و به انتهای راه رسیده. اما این وضعیت زیاد دوام نداشته است: خداوند خیلی زود ضربه‌ای به من زده و مرا به حرکت واداشته است.

فکر می‌کنم آدمها به دو دسته تقسیم می‌شوند، آنهایی که به دنبال آرامش روح هستند و مبارزان راه روشنایی که به قول پل قدیس دوست دارند همواره مبارزه کنند و در خوشبختی فتح، مستقر نمی‌شوند. اینها چالشهای دائمی را دوست دارند، جستجوی بی‌پایان را. مبارز راه روشنایی مثل گاوبارز می‌ماند، و زندگیش را به این صورت می‌بیند که بیشترین لحظاتش را در صحنه مبارزه بگذراند. زندگی یک نویسنده هم چالشی مداوم است: همیشه در تاب و تاب فعالیت، همیشه در معرض رسوایی یا در حال جمع غنائم و افتخارات.

— اگر می‌خواستی پانولوکونیلو را به گروهی از جوانان معرفی کنی درباره‌اش چه می‌گفتش؟

— یک زائر که در راهی بی‌انتها می‌رود. زائری که از وجود گنجینه‌ای باخبر است، که با دنبال کردن نشانه‌ها به سوی گنجینه هدایت می‌شود مثل شبان «کیمیاگر». برای او رسیدن به گنجینه مهم است اما وقتی به آن می‌رسد متوجه می‌شود که دیگر همان که بوده نیست، تغییر کرده، متفاوت شده است. آنچه او را متحول می‌کند و می‌سازد خود راه است و جستجو. من همواره در حال جستجو هستم.

۲

آسایشگاه روانی

زندان

شکنجه

«چیز و حشتناکی که در آسایشگاه دریافتم
این بود که می‌توانستم جنون را انتخاب
کنم و زندگی آرام بدون فعالیت را
بگذرانم.»

«زندان تجربه نفرت بود، تجربه شقاوت و
ناتوانی مطلق. هزار بار بدتر از آسایشگاه
روانی بود..»

کودکی و نوجوانی پانولوکوئیلو به آسانی سپری نشدند، اما غنی از آزمایشات گوناگون و گاه افراطی و خشنوت‌آمیز بوده‌اند، مثل تجربیات آسایشگاه روانی و زندان که در آنجا وی توسط گروهی از شبے نظامیان دیکتاتوری وقت در برزیل شکنجه شد.

او جوانی سرکش بود، تشنۀ همه‌گونه تجربه، نوجوان و فادار جنبش سال ۱۹۶۸، دوران بازگشایی‌ها و دیوانگی‌ها، همواره در جستجوی چیزی که او را سرشار کند بی‌آنکه بگذارد قراردادهای خانوادگی یا اجتماعی بر او حاکم شوند. او علناً یک سازش‌ناپذیر بود، با این همه قادر بود اشتباهاتش را پذیرد و از افراط کاری‌ها یش برمگردد. همانطور که در اینجا اعتراف می‌کند هرگز نسبت به والدینش احساس نفرت یا کینه نکرده است هرچند سه بار او را در یک آسایشگاه روانی بستری کردند در حالیکه هنوز نوجوان بود. آنها مطمئن بودند که خیر او را می‌خواهند.

—کودکی تو چگونه سپری شد؟ آیا برادر داری؟

—من یک خواهر دارم که مهندس شیمی است. من بچه اول بودم و خیلی سرکش. خیلی زود حقیقت زندگی را فهمیدم: هرکاری که بکنی،

وقتی بچه بزرگ خانواده هستی، همیشه مقصري، برای همه چیزهایی که در اطرافت می‌گذرد، تو همیشه قربانی می‌شوی. در ابتدا این خیلی آزارم می‌داد، چون چیزهایی بود که من مسئول آنها نبودم، مسلمان نبودم. تا اینکه یک روز به خودم گفتم: «بسیار خوب، حالا که اینطور است، چون همه شرارت‌های دیگران را به من نسبت می‌دهند، پس هر کار دلم بخواهد می‌کنم.» راهی برای عصیان علیه بی‌عدالتی بود.

— نخستین خاطرات کودکی تو کدام است؟

— عجیب است، اما خاطرات خیلی روشنی دارم. ما در محله بوتافوگو زندگی می‌کردیم، یکی از محله‌های قدیم ریودوژانیرو که همه زندگی ام را در آن گذرانده‌ام. آنچه برایت تعریف خواهم کرد، شاید باور نکنی، خودم هم هرگز نمی‌توانم آن را توضیح بدهم. حتی از پزشکان پرسیده‌ام که آیا چنین چیزی امکان دارد؟ و آیا برای سایر کودکان هم اتفاق افتاده است یا نه؟ تصور کن که من تازه به دنیا آمده بودم که مادر بزرگم را شناختم. او آنجا بود، من به خاطر دارم که وقتی چشم‌هایم را باز کردم او را دیدم و به خودم گفت: «این مادر بزرگ من است.» من تازه به دنیا آمده بودم.

— چه خاطراتی از پدر و مادرت داری؟

— پدرم مهندس بود از یک خانواده خیلی سنتی. مادرم در دانشگاه در رشته مدیریت موزه‌هادرس خوانده بود. پدرم هنوز زنده است، شخصیت خیلی تسلط‌طلبی دارد و نفوذ زیادی روی مادرم داشت.

— آیا به مراسم مذهبی می‌رفتید؟ آیا کاتولیک بودید؟

— پدر و مادرم مرا مجبور می‌کردند که هر یکشنبه به کلیسا بروم اما سالهای آخر که در دبیرستان ژژوئیت‌ها بودم، هر جمعه به کلیسا می‌رفتم. تربیت خیلی تشریفاتی و مقیدی دریافت کردم. نعمی دانم ژژوئیت‌ها حالا چگونه هستند اما آن زمان خیلی محافظه‌کار و سخت‌گیر بودند. مادرم خیلی زود دچار بحران شد. او با نوعی الهیات کمتر سنتی

آشنا شد که هنوز الهیات آزادیخواهانه هم نبود، اما به آن خیلی نزدیک بود و چشمان او را باز کرد. کم کم ایمانش را زیر سئوال برد. با آدمهای مذهبی که کمتر متعارف بودند، آشنا شد با باستان‌شناسان ارتباط برقرار کرد و کم کم شروع کرد به دیدن مسائل مذهبی از زاویه‌های متفاوت و انعطاف‌پذیرتر. در آن زمان من خیلی به خانواده‌ام نزدیک نبودم.

— حالا ژزوئیت‌ها خیلی مترقی تر شده‌اند، مخصوصاً در کشورهای جهان سوم.

— در آن زمان، آنها خودشان را سپاه مسیح می‌دانستند. آنها، پایه‌های محکمی برای انصباط به من دادند اما وحشتی نسبت به مذهب در من ایجاد کردند که به مرور موجب فاصله گرفتن من از آن شد. به همین دلیل است که در تناقض با این تربیت خشک و محدود، به محض خارج شدن از دبیرستان ژزوئیتی، که به دلیل عدم موفقیتم در تحصیل، مرا به آنجا فرستاده بودند، به جنبش‌های دانشجویی پیشرو پیوستم مخصوصاً جنبش‌های غیرمذهبی. بعد شروع کردم به مطالعه آثار مارکس، انگلس و هگل وغیره.

— و بعد دوباره به کاتولیسیسم بازگشتی؟

— وقتی دوباره به جستجوی معنویت پرداختم، مطمئن بودم که کاتولیسیسم آخرین چیزیست که به سوی آن خواهم رفت چون از آن وحشت داشتم، مطمئن بودم که راه درستی نیست و فکر می‌کردم که خدای آن دست راستی است، چهره‌ای مؤنث ندارد، خدائیست سخت‌گیر، بدون رحمت و بخشایش، بدون ترحم و بدون راز و رمز. آن وقت شروع کردم به تجربه کردن همه مذاهب دیگر همه فرق و مخصوصاً شرقی‌ها. همه را آزمودم: هاراکریشنا، بودیسم، فلسفه یوگا، همه را. من پس از سفر زیارتی سن ژاک دوباره به کلیسا بازگشتم.

— آیا مضطرب بودی؟

— کاملاً و بعد از این جستجوها دوباره به سوی بی‌دینی بازگشتم، بعد از تجربیات وحشتناک جادوی سیاه که تعریف خواهم کرد.

— در دانشگاه چه رشته‌ای خواندی؟

— حقوق، اما به‌اجبار بود. به علاوه آن را تمام نکردم. تا اواخر تحصیلات متوسطه، نیروی عصیان در من کاملاً کنترل شده بود، توسط والدینم، جامعه و محیط سرکوب شده بودم. ولی روزی که منفجر شدم، کاملاً منفجر شدم. و این زمانی اتفاق افتاد که وارد دانشگاه شده بودم. قبل‌آمدتی درجا زده بودم، سه سال طول کشید تا دیپلم بگیرم. تمامی نداشت، نمی‌توانستم درس بخوانم و بالاخره خانواده‌ام پول دادند تا در امتحانات قبول شوم و من اینطوری دیپلم گرفتم.

— وقتی منفجر شدی، واکنش خانواده‌ات چه بود؟

— بار اول مرا در یک آسایشگاه روانی بستری کردند، مثل یک دیوانه.

— چطور توانستند یک آدم سالم را بستری کنند؟

— آن موقع کاملاً ممکن بود، در هر حال موفق شدند. حتی سه بار اما من هر بار فرار می‌کردم. چون این آسایشگاه هنوز هم وجود دارد، می‌خواستم دلایلی را که ارائه کرده بودند تا مرا با دیوانه‌ها دربند کنند بدانم. خیلی تعجب کردم وقتی فهمیدم که دلایل خیلی پیش پا افتاده‌ای ارائه کرده بودند. در گزارش پزشکی آمده بود که من زورنچ بودم، از نظر سیاسی با مردم درگیر می‌شدم، در مدرسه وضعم روز به روز وخیم‌تر می‌شد و مادرم فکر می‌کرد که من مشکلات جنسی دارم و برای سئم ناپخته به نظر می‌رسم، که وقتی چیزی را می‌خواهم می‌کوشم به هر وسیله‌ای آن را به دست بیاورم و این موجب بروز واکنش‌ها و رفتارهای افراطی‌تر و قاطع‌تری می‌شد. همه این چیزها باعث شده بود که مرا بستری کنند.

— خودت، دروناً چه حالی داشتی؟

— من هفده سال داشتم و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که بنویسم، به عنوان خبرنگار برای یک روزنامه کار می‌کردم و همه آثار اسکار وایلد را خوانده بودم. در واقع من یک آرمانگرا بودم یک ایده آلیست و در اعماق وجودم باور داشتم کسی که می‌خواهد نویسنده شود باید همه چیز را تجربه کند، حتی آسایشگاه روانی را. آیا این سرنوشت خیلی از هنرمندان نبوده است؟ مثل وان گوگ و خیلی کسان دیگر؟ من بخشی از افسانه شخصی خودم را در آن می‌دیدم، میل به ماجراجویی داشتم، در آسایشگاه شعر می‌گفتم ولی عاقبت فرار کردم چون کاملاً آگاه بودم که دیوانه نیستم. دلم می‌خواست هرچه را می‌خواهم تا نهایت زندگی تجربه کنم. امروز بعضی‌ها فکر می‌کنند که پدر و مادرم به دلیل اعتیاد مرا به آسایشگاه فرستادند. ولی این حقیقت ندارد. تجربیات من از مواد مخدر چندسال بعد شروع شد. در سن بیست سالگی.

— از این شرایط چه درسی گرفتی؟ در میان دیوانه‌ها بودن و دیوانه نبودن؟
 — می‌خواهم واقعاً صادق باشم. به نظر من خطر بزرگ جنون، خود جنون نیست، عادت کردن به آن است. آنچه در آسایشگاه کشف کردم این بود که می‌توانستم جنون را اختیار کنم و همه زندگی را بدون کارکردن، بدون هیچ فعالیتی بگذرانم، به عنوان یک دیوانه. وسوسه خیلی قوی بود همانطور که در آخرین کتابم ورونيکا تصمیم می‌گیرد بمیرد مطرح کردہ‌ام، بخشی از تجربیات من به صورت نهفته در آن آمده است.

روز سوم بود که به خودم گفتم: «خوب من دارم عادت می‌کنم، بد هم نیست، خیلی هم راحت است و آدم از شر مشکلات بیرون در امان است.» مثل زندگی در زهدان مادر بود، آرام بخش بود.

— رابطه تو با سایر کسانی که در آسایشگاه بودند چگونه بود؟
 — با دیوانه‌ها؟ همه به نظرم عادی می‌رسیدند. البته لحظاتی خشم

شدید داشتند. همانطور که همه داریم، من، تو و دیگران در زندگی عادی هم داریم، چند تا اسکیزوفرن بودند که رابطه‌شان با واقعیت قطع بود اما فقط سه یا چهار تا بودند. با آنها دیگر حرف می‌زدم درباره فلسفه، کتاب، همه چیز حرف می‌زدیم. تلویزیون داشتیم، می‌توانستیم موسیقی گوش کنیم و خیلی به ما خوش می‌گذشت.

– شوک‌های الکتریکی چطور؟

– خواشایند نبود، اما فکر نکن که چیز زیادی احساس می‌کنی، وقتی شوک‌های الکتریکی را سالها بعد در زندان موقع شکنجه، در قسمت تناسلی، اعمال می‌کردند وحشتناک و غیرقابل تحمل بود. آنجا به، دردنگ، تحقیرآمیز و شرم‌آور و هولناک بود.

– اولین بار که تو در آسایشگاه بستری شدی، اجازه مرخصی را به دلیل رفتار خوب به تو دادند اما بار دوم اینطور که پرونده‌های پزشکی نشان می‌دهد، از آنجا فرار کردی، چطور موفق شدی؟

– من در طبقه نهم کاملاً تحت نظر بودم و نمی‌توانستم از آنجا بیرون بیایم چون یک دیوانه خطرناک محسوب می‌شدم، داروهای زیادی به‌من می‌دادند و شوک الکتریکی هم می‌دادند. تقریباً دو ماه در طبقه نهم ماندم بی‌آنکه خورشید را ببینم، چیزی نمانده بود واقعاً دیوانه شوم. یک آسانسور وجود داشت اما همیشه یک نفر مامور در آن بود. یک روز با آسانسور رفتم بالا، مامور و افراد دیگری هم در آن بودند، بعد پایین آمدم و از در رفتم بیرون. باور نکردند بود، خودم را مقابل در آزاد یافتیم، شبیه قصه‌های کافکا بود.

– همه این‌ها خیلی سمبولیک است، توزندانی بودی اما در حقیقت نبودی.

– این یک سمبولیک وحشتناک است. در یکی از قصه‌های کافکا،

شخصی مقابل در یک قصر می‌رسد و می‌پرسد: «می‌توانم وارد شوم؟» کسی پاسخ نمی‌دهد. آخر عمرش، او دوباره می‌رود آنجا و به‌نگهبان

می‌گوید: «چرا اجازه ندادید من وارد شوم؟» و نگهبان که او هم پیر شده بود پاسخ می‌دهد: «ولی من هیچوقت به شما پاسخ منفی ندادم. شما از من پرسیدید و من نمی‌توانستم حرف بزنم، چرا داخل نشدید؟» در آسایشگاه همین اتفاق برای من افتاد: من با آسانسور رفتم پائین، پیزامه پوشیده بودم و برنگشتم، حتی برای برداشتن چیزی، نه پول داشتم و نه هیچ چیز دیگر. پیاره رفتم منزل یکی از دوستانم او یک گیتار و کمی پول به من داد. به خودم گفتم: «حالا چکار کنم؟» «بعد شروع کردم به مسافرت و کار کردن.

— با خانواده‌ات تماس نگرفتی؟

— دو ماہ بعد با آنها تماس گرفتم، وقتی حالم خیلی بد بود چون چیزی برای خوردن نداشتیم، مسلماً آنها گفتند هرچه زودتر برگرد، که هیچ مشکلی وجود ندارد و آنها دوباره مرا به آسایشگاه نخواهند فرستاد. برایم پول فرستادند چون خیلی دور شده بودم و من بالاخره برگشتم. یکسال گذشت و بعد دوباره آنها گفتند: «پائولو دیوانه است، می‌خواهد تاتر کار کند»، چون عشق جدید من علاوه بر نویسنده شدن، تاتر بود. و برای بار سوم مرا به آسایشگاه فرستادند و مجدداً فرار کردم. اما این بار مامور آسانسور را مطلع کرده بودند که مراقب من باشد تا فرار نکنم، این بار با استفاده از وقتی که پیش دندانپزشک گرفته بودند فرار کردم. پزشک معالجم به این نتیجه درخشن رسیده بود که درد دندانی که داشت در می‌آمد، مرا به ستود آورده و باعث می‌شد کنترل خودم را از دست بدhem. به عقیده او من نمی‌فهمیدم که درد من از دندان است و این موجب ناسازگاری و پرخاشگری من با همه می‌شد. وقتی از مطب دندانپزشک بر می‌گشتم فرار کردم.

این بار هم به سفر رفتم و باز هم به دلیل بی‌پولی به خانواده بازگشتم و وقتی رسیدم گفتم: «حالا من واقعاً دیوانه هستم». آنوقت مطمئن بودم که

عقل درستی ندارم و نمی‌خواستم فرار کنم. دو هفته گذشت. خیلی افسرده و بی‌حال بودم. قادر به هیچ واکنشی نبودم.

— این بدون شک برای خانواده‌ات آسان نبود که تو را به آن حال بینند؟

— راستش را بخواهی، در آن موقع به آنها فکر نمی‌کردم. فقط به خودم فکر می‌کردم. بعدها این مطلب را فهمیدم. اما اتفاق متناقضی افتاد که زندگی مرا زیورو را کرد. یک روز در اتاقم بودم، میزم را داشتم، تختم، لباسهایم و همه چیزهایی را که دوست داشتم، به خودم گفتم: «من نمی‌توانم اینطوری به زندگی ادامه بدهم» کارم را در روزنامه از دست دادم، دوستانم را از دست داده بودم و تاتر را رها کرده بودم. آن وقت فکر کردم که شاید والدینم حق دارند و من واقعاً دیوانه هستم و برای اولین بار کاملاً نقش یک دیوانه را بازی کردم؛ در اتاقم را بستم و شروع کردم به تخریب همه چیز، کتابهایم را که آنقدر دوستشان داشتم، کلکسیون کتابهای شرلوک هولمز، کلکسیون کتابهای هنری میلر، صفحه‌هایم، همه خاطرات گذشته‌ام. همه چیز را تکه‌تکه کردم. پدر و مادرم می‌شنیدند که من داشتم همه چیز را خراب می‌کردم و دست بردار نبودم، آنوقت پزشکی را که در آسایشگاه تحت مراقبتش بودم به طور اضطراری خبردار کردند، چون او مدت‌ها پزشک من بود، ولی او را پیدا نکردند. آنها ناچار به پزشک دیگری تلفن زدند که من خیلی خوب به خاطر می‌آورم چون بینی نداشت، شخص خیلی غریبی بود، روانپزشک فاکساردو^(۱). وقتی رسید در اطاق مرا باز کرد و تمام خرابی‌ها را دید. فکر می‌کردم مرا مستقیماً به آسایشگاه خواهد فرستاد اما با شگفتی تمام دیدم که خیلی آرام و بالبند از من پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ — خوب، مگر نمی‌بینید که همه چیز را نابود کرده‌ام؟» او بدون اینکه از جا در رود پاسخ داد. «بسیار خوب! حالا که تو همه چیز را از بین برده‌ای می‌توانی یک زندگی جدید را آغاز کنی. تو

دقیقاً همان کاری را کرده‌ای که می‌بایست می‌کردی، نایابد کردن گذاشته‌ای منفی برای آغاز یک زندگی جدید و مثبت.» پرسیدم: «منظورتان چیست؟» مبهوت مانده بودم! در برابر روانپزشکی بودم که به من می‌گفت خیلی کار خوبی کرده‌ام که تمام اتفاق و عزیزترین اشیائی را زیر رو و کرده‌ام. او باز هم تکرار کرد: «تو تنها کاری را که باید می‌کردی، کرده‌ای، پایان دادن به کابوس گذشته‌ها، حالا تو زندگی جدیدی را آغاز می‌کنی.»

— پدر و مادرت چه واکنشی نشان دادند؟

— آنها کاملاً درک کردند و صحبت‌های این روانپزشک عجیب را صلحه گذاشتند. آنها گفتند: «حالا تو حالت خوب خواهد شد، می‌توانی همه چیز را دوباره شروع کنی، تمام شد. ما هرجی را که شکستی، برمی‌داریم و در ظرف آشغال می‌اندازیم.» این مرد مرا نجات داد، چون من واقعاً به مرزهای جنون رسیده بودم و بدترین چیز این بود که تسلیم آن شده بودم.

— آیا توابعهای را با این روانکاو حفظ کردی؟

— آنروز موقع خداحافظی او به من گفت: «پس از این من پژشك تو خواهم بود». من پانزده یا بیست بار به او مراجعه کردم تا اینکه به من گفت: «حالا تو باید به تنها یی راهت را ادامه دهی. تو عملأً بهبود یافته‌ای. تو کمی دیوانه هستی، اما همه ما همینظر هستیم.» از این لحظه بود که تمام نیروی عصیان من منفجر شد. به خودم گفتم: «اگر اهمیت ندارد که من کمی دیوانه باشم، چون همه ما باید باوجه جنون خود رود رو شویم، پس می‌شود تا نهایت زندگی رفت، هر تجربه‌ای دلم می‌خواهد می‌کنم، خودم را از هیچ چیز محروم نخواهم کرد.»

— آیا نسبت به والدینت احساس نفرت یا کینه نداشتی که تو را بستری کرده بودند در حالیکه دیوانه نبودی؟

— نه، هرگز، آنها مطمئن بودند که از شان متنفرم ولی این حقیقت

نداشت. آنها به دلیل عشقشان مرا به آنجا فرستادند، عشقی که اشتباه می‌کرد، عشقی نامید و تسلط طلب، ولی نهایتاً چون مرا دوست داشتند این کار را کرده بودند. آنها مرا به آسایشگاه نفرستادند چون از من متنفر بودند، بلکه چون می‌خواستند به من کمک کنند که زندگیم را بسازم. رفتاری نامیدانه و جنون‌آمیز بود که بیشتر باعث آزار خودشان شده بود. در عین حال باعث شد تا من مبارزه درست خودم را بیابم و با خودم رویرو شوم.

— وقتی اخیراً فهمیدی که دلایل حقیقی فرستادن تو به آسایشگاه چه بوده است، چه واکنشی داشتی؟

— تنها باری که احساس خشم و نفرت کردم در واقع چند هفته پیش بود، وقتی توانستم اسناد بستری شدنم در بیمارستان روانی را مطالعه کنم، خیلی عصبانی شدم. به قدری پوج و بی‌معنی بود که نمی‌توانستم باور کنم. اما کسی که قصاص این ناراحتی را پس داد، ناشر انگلیسی من بود، چون همه خشمم را سر او خالی کردم در حالی که آن بیجاره اصلاً دلیلش را نمی‌دانست. به او گفتم: «این هتل مزخرف غیرقابل تحمل است!» بعد زنگ زدم و از یک برنامه تلویزیونی شکایت کردم، برنامه‌ای که در شهر دوبلین ایرلند ضبط شده بود، به مناسب امضای کتابهایم. کسی که پای تلفن بود پرسید: «چرا حالت آنقدر بد است؟» بعد ما رفتیم توى یک پارک مقابل هتل و من کم کم آرامشمن را به دست آوردم. این تنها باری بود که واکنشی خصمانه و شدید داشتم آن هم به دلیل این ماجراهی آسایشگاه روانی. در واقع من کینه‌ای از والدینم در دل ندارم. به خودم قول داده بودم که تا وقتی آنها زنده هستند درباره این تجربه سکوت کنم و اگر حالا این کار را کرده‌ام به این دلیل است که مادرم دیگر زنده نیست و پدرم هم خیلی پیر است. هر چند او بسیار هوشیار است و برنامه معرفی آخرین کتابیم و رونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد را دنبال کرد. فکر می‌کنم صحبت از آن ماجرا

برای او هم سبک کننده بوده است. وقتی پس از مطالعه تعداد زیادی از نامه‌هایی که دریافت کرده بودم، متوجه شد که او تنها کسی نبوده که اینطور واکنش نشان داده، فی الواقع در خانواده‌های بسیار دیگری هم این اتفاق اتفاچه بود.

— آیا آنها هرگز سعی کردند کارشان را برای تو توجیه کنند؟

— نه اما از من عذرخواهی کردند. آنها به من گفتند: «ما را ببخش، این بزرگترین اشتباه زندگی ما بود» بدون اینکه بگویند چرا این کار را کرده‌اند. اما اینها چیزهایی هستند که همه ما را به نوعی تحت تاثیر قرار داده‌اند به قول ارتگای گاست^(۱): «من خودم و شرایطم هستم». ما همه رنج کشیده‌ایم، بدون شک.

— آن وقت بود که مرحله زندگی هیپی وار تو آغاز شد؟

— بله. جنبش هیپی خانواده جدید من شد، قبیله جدید من. سعی کردم وارد دانشگاه شوم، اما دیگر برایم مهم نبود. آنوقت با تمام وجود به موارد مخدر و سکس رو کردم. مادرم فکر کرده بود که من مشکل جنسی دارم و خودم هم فکر می‌کردم که شاید انحراف جنسی داشته باشم. چون من فعالیت تاتری می‌کردم و در آن محیط افراد هم‌جنس باز زیاد بودند فکر کرده بودم شاید نادانسته چنین گرایش‌هایی دارم ولی در واقع نداشتم. آن موقع من بیست و سه ساله شده بودم.

— وقتی از این جهت خیالت راحت شد شروع به کار و سفر کردی؟ تو خیلی جوان بودی. چه خاطراتی از آن دوران داری؟

— شروع کردم به آموزش تاتر برای کسانی که مایل به ورود به مدرسه تاتر بودند. خودم هم نمایشنامه‌هایی برای کودکان روی صحنه می‌آوردم. بدین طریق با سه ماه کار در سال مخارج یک سالم را تامین می‌کردم و نه ماه برای سفر فرصت داشتم، آن موقع سفرها گران نبود.

به خاطر دارم که تمام ایالات متحده را زیرپا گذاشتم بدون آنکه انگلیسی حرف بزنم. من با دویست دلار تا مکزیک رفتم و از آنجا وارد آمریکای شمالی شدم آن موقع با اشتراک گری هاوند^(۱) که نهصد و نود و نه دلار قیمت داشت می‌توانستی مدت یکماه و نیم در آمریکا سفر کنی. چون من پول کافی برای پرداخت مکانی برای خوابیدن نداشتم، سوار اتوبوس می‌شدم و می‌خوابیدم. هشت ساعت بعد در جایی که نمی‌دانستم کجاست پیاده می‌شدم اما برایم فرقی نمی‌کرد. من شبها سفر می‌کردم و جاهای خیلی زیادی را توانستم ببینم.

همیشه با یک گروه حرکت می‌کردیم چون همبستگی شدیدی بین هیپی‌ها وجود داشت. از آن موقع به بعد من کاملاً جذب فرهنگ هیپی شدم بودم.

– خوب عشق تو به نوشتن چه شده بود؟

– در آن زمان نمی‌توانستم بنویسم. وقتی به بزرگی برگشتم با پدیده جدیدی آشنا شدم که در دوران دیکتاتوری پا گرفته بود و آن نوعی مطبوعات زیرزمینی بود. مطبوعات چپی نبود، نشریاتی بود برای کسانی که در جستجوی چیزی بودند که داخل سیستم پذیرفته نشده باشد، مثل بیتل‌ها^(۲)، رولینگ استونز^(۳)، پیتر فوندا^(۴)، با پرچم آمریکا و ایزی رایدر^(۵). در واقع فرهنگ کلاسیک موسیقی پاپ در آمریکا بود.

آن موقع یک دوست دختر داشتم – زنها همیشه نقش مهمی در زندگی

1- Greyhound

2- Beatles

3- Rolling Stones

4- Peter Fonda

5- Easy Rider

من ایفا کردند - که آپارتمانی داشت اما ما پول نداشتیم، یکروز به جستجوی کار پرداختیم. جایی را پیدا کردیم که یک ماشین چاپ داشت. من یک نشریه درآوردم که فقط دو شماره چاپ شد. با این همه برای آینده کاری من نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. به واسطه یکی از شماردهای آن نشریه من با یکی از تولیدکنندهای صفحات موسیقی CBS در برزیل یعنی رائول سیکزاس^(۱) آشنا شدم، او هم سن و سال من بود و بعدها خواننده معروفی شد.

- تو در خیلی از گروه‌ها به عنوان ترانه‌سرای معروف این خواننده، شهرت داری.

- او با من تماس گرفت و پرسید که چرا متن‌هایی برای موسیقی نمی‌نویسم. اما رائول داخل سیستم بود، او تولیدکننده بود ما پیش‌داوریهای زیادی علیه همه چیزهایی که به‌نوعی وابسته به سیستم سیاسی بود، داشتیم. مگر فلسفه ما این نبود که برخلاف امور مستقر و امن حرکت کنیم؟

پس من رفتاری کاملاً سرد را پیش گرفتم چون هر دو طرف را می‌شناختم، رائول تولیدکننده جری آدریانی^(۲) بود، یک خواننده بولرو، از نوع خولیو ایگلزیاس^(۳)، که من ازش متنفر بودم، آدریانی به نظرم خیلی وحشتناک بود! با این همه بعدها فهمیدم که علیرغم پیش‌داوریهای من آدمی جذاب، فوق العاده و بی‌نظیر بود. او پیشنهاد جالب توجهی ارائه کرده بود «به عنوان شاعر چهره‌ات را نشان بده» و از همه ترانه سرایان برزیلی خواسته بود تا در آن شرکت کنند تولیدکننده من پرسید که مایل متن ترانه‌هایم را به چه کسی بدهم؟ و من گفتم: آدریانی چون لیاقتش را دارد.

1- Raul Seixas

2- Jerry Adriani

3- Julio Iglesias

— چند ترانه برای رانول سیکزاس نوشته؟

— شصت و پنج تا. آدریانی از اینکه او را انتخاب کرده بودم خیلی هیجان زده شد بود. به نوعی می‌خواستم از او قدردانی کنم، او خیلی برای من و رائول اهمیت داشت.

— آن موقع بود که مشکلات اقتصادی تو پایان یافت؟

— مسلماً. بدون تردید. برای اولین بار در زندگی ناگهان شروع تمند شده بودم. رفتم بانک تا ببینم چقدر در حسابم پول هست و دیدم که حدود چهل هزار دلار پول دارم. تا آن روز حتی پول کافی برای رفتن به سینما یا رستوران را هم نداشتم و ناگهان صاحب چهل هزار دلار شده بودم. جنون آمیز بود! اول فکر کردم یک اتومبیل کورسی بخرم اما نهایتاً یک آپارتمان برای خودم خریدم.

پدر و مادرم به خاطر این تداعی مثبت که بین پول و موقفيت هست شروع کردند به تحويل گرفتن من. بیست و چهار سال داشتم و پدرم برای خرید آپارتمان به من کمک کرد. او سی هزار دلار به من قرض داد که خیلی زود توانستم پس بدهم چون زیاد پول در می‌آوردم. به طوری که در سال ۱۹۷۸ من سی و پنج سال داشتم و صاحب پنج تا آپارتمان شده بودم. کاهی افراد کلیدی در زندگی انسان پیدا می‌شوند و مثل نشانه‌ها زندگی آدم را عوض می‌کنند، مثل روانپزشک فاخاردو و بعدها یکنفر دیگر، که وقتی از زندان بیرون آمدم سر راهم قرار گرفت. عجیب است که اکثراً این افراد هستند و نه نهادها و تشکیلات که مسیر زندگی انسان را تعیین می‌کنند، چه در جهت خیر و چه در جهت شر!

— تو به دلایل سیاسی نیز زندانی شده‌ای، مگر نه اینکه تو قیف و شکنجه شده‌ای؟

— سه بار. برای من همه چیز سه بار اتفاق افتاده است. در کیمیا گر

ضرب المثلی می‌گوید: «آنچه یکبار اتفاق می‌افتد ممکن است هرگز تکرار نشود. اما آنچه دوبار واقع می‌شود قطعاً بار سوم نیز واقع خواهد شد.» من اکثراً مطالب را اینگونه می‌بینم اینها نماد هستند، نشانه‌هایی که در زندگی دیده‌ام. در حقیقت، من شش بار زندانی شده‌ام، سه بار در تیمارستان و سه بار در زندان.

— از این دو تجربه کدامیک بدتر بود؟

— زندان بدترین تجربه زندگی من بود، چون علاوه بر آنچه در آنجا به سرم آمد، وقتی از زندان بیرون آمدم با من مثل یک جذامی رفتار می‌کردند. همه می‌گفتند: «به او نزدیک نشو، او زندانی بوده، حتماً دلیلی داشته است.»

زندان، تجربه نفرت، شقاوت و اقتدار شوم و ناتوانی مطلق است. اولین بار که مرا گرفتند من با گروهی از جوانان در پارانا^(۱) شام می‌خوردم. از یک بانک سرقت شده بود، چون موهایم بلند بود و کارت شناسایی نداشتمن مرا هم گرفتند و زندانی کردند. یک هفته مرا در بازداشت نگهداشتند ولی بلایی سرم نیاوردند.

— و دفعات بدی؟

— هم جدی‌تر بود و هم نامنتظرتر چون من با رائول کار می‌کردم. به دلیل متن ترانه‌هایم خیلی مشهور شده بودم و خیلی پول درمی‌آوردم. به علاوه، در دنیای جادوگری خیلی را در رفته بودم و خودم را تقریباً قادر مطلق حساب می‌کردم. با این همه دوباره به زندان افتادم.

— چرا تو را بازداشت کردند؟

— انگار دیروز بود. من و رائول داشتیم نوعی جامعه متفاوت را باور می‌کردیم و به وجود آمدن نوعی آرمانشهر را تشویق می‌کردیم.

به‌هنگام برگزاری کنسرت در برازیلیا^(۱) من چند کلمه درباره باورهای خودمان و اهدافمان برای تغییر جامعه سخن گفتم. همه این چیزها به‌نظرم بسیار معصومانه می‌رسید. ما فقط جوانهای آرمانگرایی بودیم. اما فردای آن روز راثول احضاریه‌ای دریافت کرد که باید خودش را به‌پلیس سیاسی معرفی کند. من هم او را همراهی کردم و در اتاق انتظار نشستم. بعد او بیرون آمد، رفت تلفن بزنده و به‌من گفت: «مسئله مربوط به‌توست، نه به من». وقتی خواستم از جا برخیزم، پلیس‌ها گفتند: «کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: «بروم یک قهوه بخورم.» و آنها گفتند: «نه، از دوستت بپرس.» بعد دیگر من از آنجا بیرون نیامدم. اول به‌نظرم می‌رسید که زندان رفتن به‌دلایل سیاسی بخشی از ماجراجویی ما را تشکیل می‌داد.

— آیا خانواده‌ات به تو کمک کردند؟

— بله. آنها برایم وکیلی پیدا کردند، او به‌من گفت که آرام باشم و اینکه آنها به‌من دست نخواهند زد و اینکه شکنجه‌های هولناکی که درباره‌اش حرف زده می‌شد برای من پیش نخواهد آمد. اواخر بدترین مراحل رژیم دیکتاتوری بود و ژنرال گیسل^(۲) تصمیم گرفته بود به‌سوی بازشدن جو سیاسی حرکت کند. اما گروه سخت‌گیرها، دست راستی‌های افراطی هم بودند که تشکیلات جنگی و سیعی را راه انداده بودند که به‌کمک آن مبارزه مسلح‌انه چریکها را مهار کردد بودند و حالا می‌بایست به‌نوعی تداوم وجودش را توجیه کنند. آنها می‌دانستند که من به‌گروه جامعه آلترناتیو تعلق دارم و هیچ ربطی به‌مبارزان مسلح ندارم، اما تعداد کمی زندانی سیاسی داشتند، چون تقریباً همه را کشته بودند و می‌بایست دشمنان جدیدی کشف می‌کردند تا وجود خود را

1- Brasilia

پایتخت برزیل

2- Geisel

موجه سازند.

وقتی وکیل من رسید به من اجازه خروج دادند و من مدرکی را امضا کردم که در آن عدم مسئولیت دولت و مطالب بی معنایی از این دست را به رسمیت شناخته بودم.

— پس بدترین بخش ماجرا بعد اتفاق افتاد.

— بله، به زحمت آزاد شده بودم که یک گروه شبه نظامی من و همسرم را توقیف کردند. ماسوار تاکسی بودیم که آنها ما را گرفتند. من کاغذی را که در زندان امضا کرده بودم به آنها نشان دادم و آنها گفتند: «پس راست است که تو یک چریک هستی چون به خانه‌ات نرفته‌ای». بعد گفتند که حتماً مخفیانه با چریک‌ها زندگی می‌کنم.

از آن لحظه به بعد من یک ثاپدید شده به حساب می‌آمدم، آنجا بود که بدترین روزهای زندگیم را گذراندم. این بار خانواده‌ام نتوانستند به من کمک کنند.

— آنها شما را به کجا برداشتند؟

— نمی‌دانم. پس از خروج از آنجا با بعضی از افراد صحبت کردم، ما فکر می‌کنیم که احتمالاً مکانی در کوچه بارائو دو مزکیتا^(۱) بوده است — چون اولین کاری که آنها پس از بازداشت می‌کردند، این بود که پارچه سیاهی روی سرت بکشند، آن وقت دیگر هیچ‌چیز را نمی‌دیدی — چون پادگان نظامی که در کوچه بارائو دو مزکیتا وجود داشت، برای وسائل وحشتناک شکنجه‌اش مشهور بود ما فکر می‌کردیم آنجا بوده ولی این فقط یک حدس است. من همیشه آن کلاه سیاه را روی سرم داشتم غیر از وقت‌هایی که تنها بودم. خانواده‌ام نمی‌دانستند کجا هستم و چون من در زندان نبودم دولت هیچ مسئولیتی نداشت. می‌ترسیدم به سائو پائولو^(۲)

1- Barao de Mezquita

2- Sao Paulo

منتقل شوم چون شرایط سرکوبی در آنجا وحشتناکتر بود. بارها از آن دوران با برادر روحانی بتو^(۱) حرف زددم چون نهایت قساوت را در آن دوره تجربه کرده بودم و او به من گفت: «وحشت از قساوت همیشه در روزهای اول است». برای من که اینطور بود.

آیا مدت طولانی دریند بودید؟ تو و همسرت؟

— من یک هفته ماندم اما روزها به نظر طولانی می‌رسیدند چون کاملاً گمگشته بودم و ناتوان، نه می‌دانستم کجا هستم و نه کسی را داشتم که با او حرف بزنم، تنها کسی که چهره‌اش را دیدم عکاس بود چون برای اینکه عکس را بگیرد ناچار بود آن پارچه را از سرم دربیاورد. به علاوه شکنجه هم بود ...

(پانولو کونیلو نخواست وارد جزئیات این هفته پر از شکنجه شود، به خاطر آوردن و به زیان آوردن آن خاطرات برایش مساوی بود با تجربه مجدد حقارت آورترین و دشوارترین لحظات زندگیش. او را همیشه در حالی که کلاه بدون منفذی که تا روی گردنش کشیده می‌شد شکنجه می‌دادند؛ اما سالهای سال بعد یکی از شکنجه‌گران خود را باز شناخته بود می‌دانست که او هم وی را شناخته است).

— آنها از شکنجه کردن تو چه هدفی داشتند؟

— می‌خواستند درباره سازمان چریکی در باهیا^(۲) چیزی به آنها بگویم و من هیچ چیز نمی‌دانستم، مطلقاً هیچ چیز. آنها معتقد بودند که اگر طرف مقصر باشد باید خیلی زود او را به حرف آورد، اگرنه به شکنجه‌ها عادت می‌کند و دیگر حرف نخواهد زد. در واقع موقع بازداشت و اولین

1- Betto

2- Bahia

شکنجه‌ها شخص هیچ واکنشی ندارد.

به‌خاطر دارم که من و زنم را از تاکسی بیرون کشیدند. من اول هتل گلوریا^(۱) را دیدم و اسلحه‌ها را. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. آنها به‌زنم فرمان دادند: «پیاده شو!» بعد موهایش را گرفتند و او را بیرون کشیدند. من به‌هتل نگاه کردم و فکر کردم: «الان خواهم مرد. چقدر احمقانه است که آدم در حالی بمیرد که دارد به‌یک هتل نگاه می‌کند!» در فاجعه‌آمیزترین لحظات زندگی آدم به‌افکار پوچی از این قبیل دچار می‌شود. آنها زنم را سوار یک ماشین کردند و مرا سوار ماشین دیگری، وضع او بدتر بود چون به‌او گفته بودند که می‌خواهند او را بکشند ولی به‌من این را نگفتند. آنها مرا گرفتند آن پارچه لعنی را سرم کشیدند و گفتند مرا نخواهند کشت پس جای نگرانی نیست. اما چطور می‌توانستم نگران نباشم می‌دانستم که مرا به‌یک بازداشتگاه خواهند برد و از سر تا پا شکنجه‌ام خواهند کرد! با این همه نه می‌توانستم و نه می‌خواستم حرفی به‌آنها بزنم چون هیچ اطلاعی از سازمانهای چریکی نداشتم.

(در این قسمت از گفتگوهایمان پانولو می‌خواست یکی از جزئیات دردآور خاطراتش را که هنوز او را می‌آزد برامیم تعریف کند. یکبار وقتی او را به دستشویی برده بودند همسرش در توالت مجاور بوده و صدای پانولو را شناخته بوده و از او تقاضا می‌کند: «اگر تو پانولو هستی با من حرف بزن، خواهش می‌کنم.» او به شدت ترسیده بود و هرچند صدای زنش را کاملاً شناخته اما جرأت پیدا نکرده که با او حرف بزند. آن وقت فهمیده بود که همسرش نیز در همان زندان است و بدون تردید مانند او شکنجه می‌شود، اما شهامت اینکه حتی یک کلمه حرف بزند نداشته است و بعد به سلوش برگشته بود. کونیلو در حالیکه چشمانش مرطوب بود به من گفت: «من هیچوقت این

اندازه پست و رذل نبوده‌ام و در تمام مدت زندگی خودم را سرزنش خواهم کرد.» وقتی هر دواز زندان بیرون آمدند این زن فقط یک تقاضا از او کرده بود: که هرگز دیگر اسمش را نبرد و کوئی لو به خواسته او احترام می‌گذاشت. هر بار که از او حرف می‌زد می‌گفت: «همسر بدون نام من.»

۳

زندگی خصوصی

«من هیچ وقت از مرگ نهار سیده‌ام چون
چندین بار از نزدیک آن را دیده‌ام.»

«تنها چیزی که دلم نمی‌خواهد اینست
که شهرت موجب شود تا دوستانم را از
دست بدهم.»

بسیاری از نامه‌های خوانندگان کوئیلو به این مطلب اشاره دارد که آنها می‌خواهند بدانند که یکی از پرخواننده‌ترین نویسنده‌گان جهان چگونه زندگی می‌کند و وقتی تنهاست زندگی خصوصی وی چگونه است. ترسهای او، شادیهای او، اضطرابهای او کدامها هستند؟ کسانی که این بخت را دارند که او را واقعاً بشناسند متوجه می‌شوند که در حقیقت علیرغم شهرت و هزاران دلاری که کارش برایش می‌آورد، پائولوکوئیلو انسانیست دست یافتنی، حاضر به خدمت، دست و دلباز، ساده و تقریباً گاهی یک کودک. کسی که منطقه‌های تاریک زندگی گذشته‌اش را پنهان نمی‌کند و با شور و شوق واکنشهای مشبّتی را که آثارش موجب می‌شوند، به ویژه در جوانان، ارج می‌نهد. در مورد واکنشهای منفی، معمولاً آنها را فوراً فراموش می‌کند و حتی گاهی هم آنها را توجیه می‌کند. به نظر او بزرگترین و احتمال‌ترین گناهان حسادت است. قدیس؟ کوئیلو؟ نه، مردی که شوریدگیها و شیفتگی‌های بزرگ دارد، عیبهای بزرگ هم دارد، گاهی نبوغ و کمی غرور. اگر بخواهد قادر است خیلی خشن باشد و در عین حال می‌تواند کاملاً خود را ایثار کند، اراده‌ای صادقانه در کمک به دیگران دارد تا بتواند خود سرنوشت شخصی خویشتن را کشف کند. این آن چیزیست که او را از گذشته‌ای دشوار و فاجعه‌آمیز نجات داده است، گذشته‌ای که بارها او را تا مرز جنون و مرگ کشانده بود.

– از زندگی خصوصیات حرف بزنیم، آیا آن را پنهان می‌کنی؟

– نه به آن صورت، اما باید اول تعریفی از زندگی خصوصی بکنیم.

وقتی من در برزیل هستم، اساساً آدم منزوی هستم، نه به این دلیل که از زندگی خصوصی ام محافظت می‌کنم یا اینکه چیزی برای پنهان کردن داشته باشم. اگر پیش بباید، مثل همه آدمها، آنرا به بارزترین وجه انجام می‌دهم چون بهترین راه برای پنهان کردن همین است. بقدرتی علی‌آن را انجام می‌دهم که مردم باور نمی‌کنند و می‌گویند: «امکان ندارد.» اما همین است که هست.

– آیا تو خودت را آدمی اجتماعی می‌دانی؟

– نه. حتی ضد اجتماعی هستم. اما باید موضوع را روشن کرد. من عاشق کارم هستم. آن را با شور و شوق انجام می‌دهم. اگر باید سفر کنم، سفر می‌کنم، اگر باید سخنرانی کنم – که از همه برایم سخت‌تر است – سخنرانی می‌کنم. در مورد مصاحبه‌ها برایم کمتر ناخوشایند هستند، چون بیشتر شبیه یک گفتگوی ساده است.

– و سفرها چی؟ تو بیش از نیمی از سال را در سفر می‌گذرانی.

– درست است که من بیشتر وقت را خارج از برزیل می‌گذرانم چون در این روزها، ناشرها مایلند که نویسنده در فروش کتابها یا نقش‌بازی کند. در واقع، سفرها، هتل‌ها، فرودگاهها، همه این‌ها را اگر بالذت نباشد با برداشتن تحمل می‌کنم، یعنی اذیتم نمی‌کند. از این طریق من با بسیاری از خوانندگان کتابهایم آشنا می‌شوم و «تبضیشان را می‌گیرم» و امیدها و باورهایم را با آنها تقسیم می‌کنم. در این ملاقات‌ها لحظات بسیار متاثرکننده یا هیجان‌انگیزی وجود دارد. من این را دوست دارم، مرا سرشار می‌کند. به علاوه با کسانی آشنا می‌شوم که خیلی جالب هستند و در زندگی من به حساب می‌آیند. مثلاً من و تو به خاطر سفری که به مادرید داشتم با هم آشنا شدیم، سفری که برای معرفی کوه پنجم کرده بودم.

– مسافرت تو را اذیت نمی‌کند، با توجه به ترس از هواپیما؟

– در گذشته می‌ترسیدم، حالا دیگر نمی‌ترسم. در آویلا^(۱) شهر سنت ترز^(۲) قدیسه مشهور اسپانیولی، ترسم ریخت. در آنجا من تجربه مذهبی عمیقی داشتم و ترس‌های کوچک از جمله ترس از هواپیما را برای همیشه از یاد بردم. در این مورد هیچوقت فراموش نمی‌کنم در هنگامی که هنوز می‌ترسیدم یکبار در هواپیما کنار خانمی نشسته بودم که دائم می‌نوشید. بعد او رو به من کرد و گفت: «فکر نکنید من دائم الخمر هستم فقط دارم از ترس می‌میرم.» آنوقت شروع کرد به توصیف همه اتفاقاتی که اگر هواپیما دچار سانحه می‌شد ممکن بود برای ما بیفتد و همه این مطالب را با جزئیات دقیق، انگار که به سرش آمده باشد تعریف کرد. بحث ترس در کتاب کوه پنجم مطرح شده است.

– پسر تو مردی هستی که دیگر نمی‌ترسد؟

– هنوز هم ترس‌های کوچکی دارم، مثلاً ترس از حرف زدن در برابر جمعیت.

– و ترس از مرگ؟

– من از مرگ نمی‌ترسم، چون تا به حال چندین بار در زندگی با آن رو برو شدم. وقتی مواد مخدر مصرف می‌کرم و وقتی جادوی سیاه کار می‌کرم مطمئن بودم که خواهم مرد. برایت تعریف خواهم کرد. آنچه مسلم است اینست که وقتی حالا فکر می‌کنم می‌بینم ترس از مرگ یا ترس از نحوه مردن در زندگی من حضور دائمی نداشته است.

1- Avila

2- Saint Thérèse d' Avila

قدیسه اسپانیولی متولد در آویلا ۱۵۱۵-۱۵۸۲ وارد نظام مذهبی کارمل carmel شد و به کمک سن ژان دولا کروا Saint Jean de la Croix در این فرقه تحولاتی ایجاد کرد و پانزده صومعه متحول شده را پایه‌گذاری کرد. نوشت‌های او از شاهکارهای زبان کاستیلی و عرفان مسیحی به شمار می‌آیند. جشن او پانزدهم اکتبر است.

مثلاً ترسی که از هواپیما داشتم، ترس از مردن نبود بیشتر ترس از تکان مداوم و گم شدن بود.

— چه وقت ترس از مرگ را از دست دادی؟

— وقتی سفر سن ژاک را انجام دادم. در آنجا تجربه بسیار جالب و بسیار مهمی داشتم که طی آن مرگ خود را تجربه کردم. بعد از آن هیچ وقت ترس از مردن نداشتیم. و حالا مرگ را مثل چیزی می‌بینم که بر عکس موجب شوق شدید من به زندگی می‌شود. کاستاندا خیلی خوب در باره مرگ حرف زده است، او هم از آن نمی‌ترسید.

— اما تو هم مثل همه روزی خواهی مرد. امروز مرگت را چگونه مجسم می‌کنی؟

— در سفر به دشت ستارگان من مرگ را مانند فرشته‌ای توصیف کردم. چهره‌ای آرام که پس از آن سفر همواره در کنار من است. مسلماً من کاملاً آگاهم که روزی خواهم مرد. برای همین هم هیبت که دنبال گردآوری سرمایه نیستم من در خود زندگی سرمایه‌گذاری می‌کنم. فکر می‌کنم این آن چیزیست که تمدن ما کم دارد. فقط وقتی ما صد درصد از مرگ خود آگاه هستیم می‌توانیم صد در صد زندگی کنیم.

— تو از مرگ نمی‌ترسی، اما از شکست چطور؟

— دیگر برایم دشوار است شکست را به تصور آورم. هرچه در آینده پیش بباید، نمی‌توانم خودم را آدم شکست‌خورده‌ای تصور کنم چون بیش از آنچه امید داشتم و بیش از آنچه در خواب می‌دیدم در زندگی به دست آوردم. پس شکست نه اما ناکامی شاید. در آن صورت زخم‌هایم را پاک می‌کنم و دوباره آغاز می‌کنم.

— آنچه تو از آن می‌ترسی، می‌دانم چیست، اینست که پس از مرگت چیزهایی را چاپ کنند که وقتی زنده بودی دوست نداشتی چاپ بشوند.

— بله، و در این مورد خیلی در وصیت‌نامه‌ام سخت‌گیر بوده‌ام، برطبق

وصیتname، من همه دارئیم را به بنیادی که راجع به آن حرف زدم بخشدیده‌ام. من در تبصره‌ای تاکید کرده‌ام که به هیچوجه مایل نیستم آنچه را در زمان حیات اجازه چاپ نداده‌ام، پس از مرگ منتشر شود. در هر صورت دشوار است چون هر بار که متنی را می‌نویسم و بعد تصمیم می‌گیرم چاپ نکنم آن را نابود می‌کنم برای اینکه از خطری که در کمین بسیاری از نویسنده‌گان بوده است پرهیز کنم. به نظر من اصلاً شایسته نیست متونی که یک نویسنده نخواسته در موقع حیات خود به چاپ برساند، پس از مرگش علنی شوند. مگر اینکه خودش تصریح کرده باشد که برخی چیزها فقط باید پس از مرگ او به چاپ برسند.

— آیا تو به تناسخ باور داری؟

— آنچه به من واقعاً آرامش می‌بخشد، زنده بودن است نه تصور امکان تناسخ. من مرگ را فراموش نمی‌کنم، مثل این است که مقابل من مستقر شده و در هر لحظه به من یادآوری می‌کند: «موظف باش، کارت را درست انجام چده، کار امروز را به فردا مگذار، احساس گناه نکن، از خودت نفرت نداشته باش.» بله مرگ طبیعی‌ترین چیزیست که می‌تواند برای ما اتفاق بیافتد.

— و در برابر ترس، چگونه واکنش نشان می‌دهی؟

— صادقانه بگویم، من همیشه از چیزهای زیادی ترسیده‌ام، اما در برابر خطر همواره شجاع بوده‌ام این هم یکی از صفات من است. ترس مرا در زندگی فلجه نکرده است.

— آیا به آن فائق می‌شوی یا بر تو حاکم می‌شود؟

— بر آن فائق نمی‌شوم با آن رو برو می‌شوم. فائق شدن یعنی پیروز شدن، مسلط شدن. نه، من بر آن مسلط نمی‌شوم با آن زندگی می‌کنم اما نمی‌گذارم زندگیم را فلجه کند. پیش می‌روم. شجاعت ترسی است که دعوا را می‌خواند.

– به زندگی خصوصیات برگردیدم، چه چیز بیش از همه در روابط اجتماعی موجب آزارت می‌شود؟

– کوکتل‌هایی که باید در آنها شرکت کنم. وقتی با کتابفروشها هستم احساس خوبی دارم اما اگر برای معرفی من به افراد مهم باشد، با حال نامساعدی آنها را تحمل می‌کنم. با این همه اکثراً نمی‌توانم رد کنم، مخصوصاً وقتی کسانی که خیلی به من کمک کرده‌اند آن را از من می‌خواهند. جایگاه «شخصیت» برای من مناسب نیست. من باید به این جور جاها بروم – گاهی حتی ممکن است خوش بگذرد – اما باور کن اگر بتوانم اجتناب می‌کنم. ترجیح می‌دهم راحت در هتل بمانم، کتاب بخوانم یا کار دیگری بکنم.

– وقتی اینجا در بروزیل هستی، در خانه خودت چی؟

– در سفر، من دائم در حال انبساط و حل‌شدن هستم، وقتی به خانه برمی‌گردم دوباره انرژیم را به دست می‌آورم. حالا که آخرین کتابم درباره ورونیکا دارد منتشر می‌شود، مجبورم دوباره سفر کنم، اگر نه تمام روز را در خانه می‌مانم و خیلی هم خوش می‌گذرد. امروز مثلاً، من به یک عروسی دعوت داشتم، چند تا هدیه فرستادم. مردم می‌دانند که من زیاد بیرون نمی‌روم. من از ماندن در خانه لذت می‌برم. من عاشق کامپیوتر و گردش در ساحل هستم.

– بلدی تنها بمانی؟

– بلدم تنها بمانم. هر چند هیچ وقت کاملاً تنها نیستم چون کریستینا، همسرم همیشه اینجاست، اما او در آتلیه‌اش است که رو بروی اطاق کار من است و من هم اینجا مقابل کامپیوترم هستم. ما ساعتها بدون اینکه باهم حرف بزنیم سپری می‌کنیم با این وجود از حضور هم آگاهیم. آنچه خیلی دوست دارم گردش در ساحل کوپاکاباناست، همین رو برو. وقتی دیر بیدار می‌شوم، چون شبها کار می‌کنم، این گردش برای من در حکم

آئینی است که نمی‌توانم از آن صرفنظر کنم. گرداش را دوست دارم، برخورد با آدمها و کارها را به ساده‌ترین وجه انجام دادن.

— معذالک نباید برایت آسان باشد که کارها را به سادگی انجام دهی، حالا که برای خیلی از آدمها یک شخصیت دست نیافتنی محسوب می‌شود.

— بله، تنها مشکلی که موققیت برایم ایجاد کرده است، پدیده خاصی است. مدام همه به من می‌گویند: «می‌دانم که تو خیلی گرفتاری ... که وقت برای هیچ کار و هیچ کس نداری» اما به نظرم در مورد من اصلاً درست نیست و برای نود و نه در صد افراد مشهور هم حقیقت ندارد. مثلاً امروز من ظهر بیدار شدم چون می‌خواستم مسابقه فوتبالی را که در فرانسه برگزار می‌شود ببینم، بعد یک مصاحبه طولانی داشتم، آن وقت کمی خوابیدم ... اما کار خاصی ندارم. بی‌شک مقالات روزنامه را باید جلو بیندازم چون به‌زودی گرفتار خواهم شد. اما از روز دهم ژوئیه که به‌برزیل برگشته‌ام هنوز هیچ‌کاری نکرده‌ام.

— این اتفاقی است که برای همه آدمهای مشهور اجتناب ناپذیر است. مردم خیال می‌کنند که آنها موجوداتی بیرون از واقعیت هستند، که حتی وقت نفس کشیدن هم ندارند.

— این باعث ایجاد سدی بین آدم و دوستان قدیمی‌اش می‌شود. نزدیک‌ترین آنها گمان می‌کنند که چیزی در من عوض شده است، که من دیگر کسی که آنها می‌شناختند نیستم. آنوقت خودشان هم برخورد متفاوتی پیدا می‌کنند. در حالی که در حقیقت برای من هیچ چیز تغییر نکرده است. برخی از دوستانم می‌گویند: «من پائولو را وقتی معروف نبود دوست داشتم.» اما چطور می‌توانند این حرف را بزنند، چون من همان آدم هستم بر عکس الان بیشتر قدر دوستان قدیمی‌ام را می‌دانم. چون می‌دانم که دوستی آنها مربوط به شهرت فعلی من نیست که قبل از آن هم وجود داشته، وقتی من هیچ‌کس نبودم.

— وقتی کسی شخصیتی مشهور می‌شود و در رسانه‌های گروهی مطرح می‌شود، دشوار است که او را طور دیگری بینند، حتی دوستان قدیمیش.

— بی‌شک، اما من هنوز هم وجود دارم، و پایه ثبات بیرونی من، دوستی‌هایم است. اگر رابطه‌ام را با دوستانم از دست بدهم، همه چیز را از دست داده‌ام، تعادلم بهم می‌خورد. در گذشته این اتفاق برای من افتاده است، این اشتباہ را وقتی ترانه می‌نوشتم مرتب شدم. آن موقع خودم را شاه جهان تصور می‌کردم، شهرتم آغاز شده بود، پول درمی‌آوردم، با یک تشکیلات چند ملیتی ضبط موسیقی کار می‌کردم و اولین کاری که کردم عوض کردن دوستانم بود. به خودم می‌گفتم: «حالا من آدم خیلی مهمی هستم و هیچ ربطی به این هیپی‌ها که عقاید دیگری دارند، ندارم.» آن وقت چه اتفاقی افتاد؟ روزی که کارم را از دست دادم، کاملاً تنها ماندم. کسانی را که دوستان جدیدم تصور می‌کردم دیگر به من زنگ نزدند و دیگران را هم از دست داده بودم. آن وقت به خودم گفتم: «اگر شانس دومی داشته باشم. دوستانم را نگه می‌دارم، بهر قیمتی که باشد.»

— موفق شدی؟

— نه کاملاً، اما این دفعه تقصیر من نیست، چون خواست صادقانه من اینست که دوستانم را به دلیل شهرت از دست ندهم معذالت آسان نیست، چون آنها رفتاری متفاوت با من پیدا کرده‌اند، رفتاری رسمی‌تر. اوایل وقتی مقاله‌ای در روزنامه‌ای راجع به من چاپ می‌شد، به من زنگ می‌زدند که بگویند آن را خوانده‌اند یا مرا در تلویزیون دیده‌اند. حالا با پاپ حرف می‌زنم و هیچ کس زنگ نمی‌زند بگوید: «تو را با پاپ دیدم ...» فکر نمی‌کنم که به دلیل حسادت باشد، بیشتر به این دلیل است که گمان می‌کند غیرقابل دسترس هستم. کسی که حتی پاپ او را دیده است نمی‌تواند دوستان قدیمیش را نگهدارد. آنها اشتباہ می‌کنند.

— شاید آنها فکر می‌کنند که تو حالا آنقدر مشهوری که خیلی طبیعی است

که پاپ با تو ملاقات کند.

— ممکن است آنها اینطور فکر کنند، اما نه من. من سعی می‌کنم نگاهی کودکانه داشته باشم، این چیزیست که به من امکان جلو رفتن می‌دهد. اگر این را از دست بدهم، شور و شوق را از دست می‌دهم. برای اینست که دوست دارم خوانندگان ساده‌ای را ملاقات کنم که وقتی در داخل برزیل سفر می‌کنم، با آنها رو برو می‌شوم. برزیل کشور فوق العاده‌ای است. و مخصوصاً ساکنان آن، کسانی که داخل آن زندگی می‌کنند، آدمهایی شریف و باز هستند که به آسانی تحت تاثیر قرار نمی‌گیرند. صادق هستند و بدون تکلف. با عین حال متوجه شده‌ام که موفقیت، اکثراً افراد نزدیک به آدم را تحت تأثیر قرار می‌دهد و نهایتاً من با یک مشت دوست که خودشان را نباخته‌اند و شاید همان مسائل مرا دارند تنها مانده‌ام. آنها مرا می‌فهمند و از من فاصله نمی‌گیرند.

— برای دیگران، تو دیگر یک نفر نیستی، بلکه دو نفری، خودت و شخصیت. شاید از یک سو شخصیتی دست نیافتنی باشی و از سوی دیگر همان کسی که قبلاً بودی، اما آنها فکر می‌کنند که این آخری دیگر وجود ندارد که تو تبدیل به یک شخصیت مشهور شده‌ای، همین و بس.

— با این همه تقصیر از من نبوده است، در حالی که در سالهای ۱۹۷۹-۸۰ تقصیر با من بود، من مسئول بودم. امروز من دست یافتنی و در دسترس هستم و اگر غیرقابل دسترس هستم در مورد چیزهایی است که برایم جالب نیستند، نه در مورد خود زندگی. به علاوه به مرور که دوستانی را از دست می‌دهم، دوستان جدیدی پیدا می‌کنم. شاید کسانی نباشند که روزی با من از کوه عبور خواهند کرد، اما دوستان خوبی هستند که می‌توانم روی آنها حساب کنم.

— چگونه با حسادتهاي غيرقابل اجتنابي که موفقیت‌های تو باعث آن می‌شوند مقابله می‌کني، مخصوصاً در مورد نويستنده‌های دیگر؟

— در برابر حسادت با شیوه‌های جادوگرانه از خودم دفاع می‌کنم. یک حصار محافظ دور خودم می‌کشم، من با حسادت مبارزه نمی‌کنم. به نظر من حسادت مخرب‌ترین گناه کبیره است، چون حسود نمی‌گوید: «من می‌خواهم این را به دست آورم.» بلکه می‌گوید: «من نمی‌خواهم فلانی آن را داشته باشد.» این بسیار حقیرانه است، آدمهای بخیل دنیا را از پایین طبقه‌بندی می‌کنند. می‌دانم که خودم می‌توانم خودم را از بین ببرم، و خداوند می‌تواند مرا از بین ببرد، اما حسادت نه، نمی‌تواند! حسادت فقط کسی را نابود می‌کند که آن را همچون ماری زهرآگین در آغوش می‌گیرد!

۴

سیاست

و

اخلاق

«بِرَأِيِّي مَنْ، سِيَاسَةٌ، شَكْسَتْنَ دِيْوَارَ
قَرَارِدَادِهَايِ فَرَهْنَگِيِّ اَسْتَ كَهْ مَا رَا اَحَاطَهُ
كَرْدَهُ اَسْتَ.»

«بَاعِدَ اَيْنَ مَطْلَبَ رَا بِهِ دِيْگَرَانَ فَهَمَانَدَ كَهْ يَكْ
نُويِسَنَدَهُ مَهْمَتَرَ اَزَ يَكْ فَرَوْشَنَدَهُ نَارَگَيلَ
نَيِسَتَ.»

در تمام مدت نوجوانی و جوانی پرآشوب خویش، پانولوکوئیلو، در جنبش‌های پیشرو فعالیت کرده است به طوری که حتی بیتل‌ها هم به نظرش محافظه کار می‌رسیدند. او در رویای جامعه‌ای متفاوت بوده و باورهای مارکسیستی را هم زیرورو کرده است. او همواره در تعهد سیاسی و اخلاقی خویش در برخورد با سیستم حاکم قاطع و رادیکال بوده است و این تعهد را به بهایی گران پرداخته است: آسایشگاه روانی، زندان و شکنجه.

امروزکه او مردی با ثبات و آرام گرفته است، امروزکه شهرتی جهانی دارد و بزرگان جهان برای به دست آوردنش مبارزه می‌کنند و خوانندگانش او را می‌پرستند، چه جایگاهی برای خود در قلمرو سیاست و اخلاق قائل است؟ او هنوز هم خود را به عنوان یک «حیوان سیاسی»^(۱) در نظر می‌گیرد و معذالت امیدوار است که خود را از هرگونه تمايل به طرفداری دور نگاه دارد. در واقع او هنوز هم مثل دوران جوانی فردی رمانیک باقی مانده است با این باورکه ایمان معنوی استوار، عشق به ناشناخته تساهل و آن بخش از جادوی مشتبی که در زندگی هر کسی نهفته است، می‌توانند ما را به دنیابی رهنمون شوند که در آن شوریختی و قساوت کمتر خواهد بود و رویاهایی که دیگر ناممکن نیستند، بسیار بیشتر خواهند بود. برای تحقق این امر، او ایمان دارد که در این جهان

۱ اصطلاحی از قبیل «انسان یک حیوان ناطق است» یا «حیوان متفکر است» ... (م).

سخت دل، خشن و پر از نیازهای سیری ناپذیر قدرت، باید کودک شکننده و آسیب‌پذیری را که در هر یک از ما به خواب رفته است به حساب آوریم. کودکی که از مخصوصیت‌های گم شده سخن می‌گوید و اگر می‌خواهیم بدانیم که هستیم؟ و چرا زندگی می‌کنیم؟ نباید از این مخصوصیت‌ها چشم پوشی کنیم.

— تو اینجا در برزیل زندگی می‌کنی، حتی اگر بیش از نیمی از سال را به سفر ببروی. این کشور در حال توسعه و بالقوه بسیار غنی چهل میلیون فقیر را که در حاشیه سیستم زندگی می‌کنند، در خود جا داده است، کسانی که کاملاً به دست سرنوشت سپرده شده‌اند. در کنار آنها، ما همه ثروتمند هستیم. تو پیش از به شهرت رسیدن، دشواریهای زیادی را پشت سر گذارده‌ای. حالا یک مرد ثروتمند هستی و میلیون‌ها دلار درآمد داری و در این خانه بسیار زیبا در ریو دو ژانیرو در این ساحل رویایی زندگی می‌کنی ... من اطمینان دارم که بسیاری از خوانندگان کتابهای تو مایلند بدانند که دیدگاه تو از نظر سیاسی و اخلاقی نسبت به چالش‌هایی که جهان سوم با آنها رویه رواست کدام است؟

— مسلماً دیدگاه من از جهان و سیاست به مرور زمان تغییر کرده است. من تجربیات افراطی و رادیکالی داشتم و نکات مثبت و منفی هر کدام از آنها را دیده‌ام. به عبارتی همهٔ ما بینیم رویاهای خویش از جامعه‌ای عادلانه‌تر هستیم، جامعه‌ای که برای تحقق آن از وجود خودمان مایه گذاشته‌ایم.

امروز من اطمینان دارم که این ایدئولوژیهای بزرگ نیستند که چهره جهان را تغییر خواهند داد. بسیاری از آنها شکست خورده‌اند و ایدئولوژیهای جدیدتر و خطرناکتری ممکن است در آینده ظهر کنند، همانطور که در برخی بنیادگرایی‌های جدید شاهد هستیم. من همیشه خودم را یک حیوان سیاسی می‌دانم اما سیاستی که از کتابهای من نشأت

می‌گیرد، شکستن دیوار قراردادهای فرهنگی است که منجر به تعصب‌های جاهلانه شده‌اند. همانطور که فیلسوف اسپانیولی فرناندو ساواتر^(۱) می‌گوید، فکر می‌کنم مهم‌ترین مساله، تعهد اخلاقی تک‌تک انسان‌ها است اگر نه جامعه آینده روزبه روز خشن‌تر خواهد شد و برادری انسان‌ها روز به روز ضعیفتر می‌گردد.

– پیرو این باور، تعهد شخصی تو چیست؟

– من اطمینان دارم که هر کس باید سهم خود را در خدمت به جامعه پرداخت کند. برای همین است که عمیقاً به این موج همبستگی که در جهان روبه گسترش است، به ویژه در نزد جوانان، باور دارم.

برای اینکه در جهان اثیری نیات خیر باقی نمانیم، من خواستم حرکت ملموسی کرده باشم، در حد امکاناتم و در قلمرو همبستگی و به این جهت بنیادی را پایه‌گذاری کردم به نام خودم که پس از مرگ نیز تداوم خواهد داشت.

– این بنیاد دقیقاً چیست؟

– در درجه اول، باید تصریح کنم که همسرم کریستینا مسئولیت آن را به عهده دارد. او مراقب است تا اهدافی که ما برای این بنیاد تعیین کردہ‌ایم با جدیت و دقت مرااعات شود. از ابتدامی خواستم که فعالیتی جدی و شفاف باشد. من پنج هدف دارم: کمک به کودکان رها شده برزیلی و افراد مسن تنها و بدون درآمد، ترجمه آثار نویسندگان کلاسیک برزیلی به سایر زبانها برای شناساندن فرهنگ بسیار غنی کشورم. در درجه اول نویسندگان کلاسیک در گذشته منظورم هستند، چون در مورد زنده‌ها مسائل حسادت و غرور و اینطور چیزها پیش می‌آید. چهارمین هدف، تحقیق و مطالعه در برزیل دوران باستان و پیش از تاریخ است، تاریخ نانوشه این کشور که من بسیار دوستش می‌دارم. ما در این مورد

بررسی می‌کنیم که چگونه نتیجه تحقیقات را کم کم به اطلاع دیگران برسانیم. فعلًا با وزیر فرهنگ تماس گرفته‌ام و قصد دارم که در اینترنت هم اطلاعاتی در این خصوص ارائه بدهم. پنجمین هدف من که فقط تا وقتی زنده هستم تداوم دارد و پس از مرگم ادامه نخواهد یافت کمک به کسانی است که می‌خواهند رویا یا افسانه شخصی زندگیشان را متحقق کنند. مسلمًا عده بی‌شماری درخواست کمک می‌کنند و من در این مورد به تنهایی تصمیم می‌گیرم. ممکن است این رویا خرید یک گیتار باشد یا یک کلکسیون کتاب برای کسی که عاشق مطالعه است و یا تقبل مخارج سفر زیارتی سن ڑاک، تجربه‌ای که زندگی خودم را متتحول کرد. هر روز در بین نامه‌های بیشماری که دریافت می‌کنم، تعداد زیادی درخواست کمک هست اما از تو چه پنهان قبول یار دتقاضا خیلی از اوقات بستگی به حال آن لحظه من دارد. خودم را به غریزه‌ام می‌سپارم. بقیه کارها را مدیریت بنیاد انجام می‌دهم.

— چه مبلغی را برای بنیاد صرف می‌کنی؟ من در این زمینه اطلاعات متفاوت و متناقضی خوانده‌ام.

— هر سال سیصدهزار دلار از حق تأليف آثارم را به بنیاد اختصاص می‌دهم در حقیقت سال گذشته به دلیل اشتباہی که در یک مصاحبه کردم، مبلغ چهارصد هزار تا شد. برای اینکه دروغگو نشده باشم، صدهزار دلار اضافی را صرف خرید خانه‌ای برای فعالیت‌های مربوط به کودکان رها شده، کردیم. چون خانه قبلی دیگر جا نداشت بنابراین می‌ترسم اشتباہ من سالی صدهزار دلار در آینده برایم آب بخورد.

— چه چیز باعث شد که برای این بنیاد تبلیغ کنی؟ در آغاز هیچ‌کس از آن مطلع نبود و تو در سکوت کارت را می‌کردی.

— راست است، اما روزی یادداشت کوچکی در یک روزنامه به چاپ رساندیم و من با شگفتی دریافتیم که شبکه قابل توجهی از همبستگی در

جامعه وجود دارد شبکه‌ای عظیم ولی بی‌سرو صدا، هزاران نفر پیشنهاد کردند که به‌ما کمک کنند. اینجور اتفاقات باعث آشتی آدم با نوع بشر می‌شود، چون آدم به‌این نتیجه می‌رسد که نوع بشر آنقدرها هم بد نیست. به‌علاوه کشف کردم که اعضای این شبکه خاموش همبستگی خیلی متفاوت هستند، نوجوانان آرمانگرا، بزرگسالانی که می‌خواهند کاری برای کسی بکنند حتی اگر امکانات مالی نداشته باشند، به‌علاوه رؤسای صنایع بسیار مهم، مدیران و سرمایه‌گذارانی که ثروت کلانی دارند. آنچه در همه آنها مشترک است، شور و شوقی است که برای کمک به‌شخص نیازمند و مستحق، نشان می‌دهند و آن را در سکوت انجام می‌دهند، بدون جنجال، همانطور که انجیل می‌گوید، بدون اینکه دست راست بداند که دست چپ چه می‌کند.

— خوب در زمینه صرفاً سیاسی چه جایگاهی برای خودت قائل هستی؟

— همانطور که قبلاً هم گفتم من خودم را یک انسان سیاسی می‌دانم، امانه آدم حزبی و طرفدار. من کتابهایم را به‌نوعی سیاسی می‌دانم، چون نه تنها به مردم کمک می‌کند که نسبت به‌بسیاری از مسائل آگاه شوند، به‌دلیل اینکه با آنها از افسانه شخصی خودم حرف می‌زنم، از بیداری زنها، از نیاز به درهم شکستن قراردادهای متعارف رفتاری و از بهایی که باید برای تحقق روایهایشان پردازنده، به‌علاوه آنها را برعلیه هر نوع تعصیبی هوشیار می‌کنم، علیه کسانی که می‌کوشند جای وجودان و آگاهی دیگران را بگیرند. علیه فرهنگ کاذب علمی و علیه ریای سیاستی که به‌جای خدمت به‌شهروندان آنها را به خدمت هوسهای شخصی خویش درمی‌آورد.

— آیا با توجه به ثروتی که به دست آورده‌ای، هیچ وقت تمایل به فعالیت سیاسی و حزبی داشته‌ای؟

— نه، هیچ وقت نخواسته‌ام که مثلاً در انتخابات شرکت کنم. سیاست

ستنی، رهبران و نمایندگان مردمی خودش را دارد. آنچه برایم جالب است نوع دیگری از سیاست است، همان که به آن سرگرم هستم. تلاش برای درهم شکستن دیواری که مردم را از قدرت جدا می‌کند، درهم آمیختن واقعیت و تخیل، آیا این هم نوعی سیاست نیست؟

— تو اکثر آنکه‌ای که سیاست به معنی کارها را با شور و شوق انجام دادن هم هست و به معنی کارها را درست انجام دادن.

— بله. برای من نوعی فعالیت سیاسی محسوب می‌شود که به‌هر نحو ممکن تکرار کنم که باید با شور و شوق زندگی کرد، که هر کسی مسئول سرنوشت خویش است و نباید این مسئولیت را به‌دیگری بسپارد، که در جهان، یک نویسنده هر چند هم مشهور باشد مهمتر از یک فروشنده نارگیل یا یک مأمور انتظامی که مراقب امنیت مردم است نمی‌باشد، حتی اگر گاهی وقتها این نویسنده به‌غلط گمان کند که از دیگران مهمتر است. برای من، سیاست یعنی کمک به تغییر آنچه که «آکادمی» می‌نامم یعنی نوعی دانش قراردادی، فسیل شده، گرفتار کاغذبازی شده که گمان می‌کند انحصار خرد و حکمت و اقتدار ممتاز بودن را دارا است. باید دوباره عنان را به‌دست خلاقیت و ابتکار داد، دوباره به‌آدمهای عادی اجازه حرف زدن داد. باور کرد که نیازی به ممتازها و برگزیده‌هایی نیست که دانش خود، مراسم خود و توانایی‌های خود را به‌رخ دیگران می‌کشند و فرهنگشان را به‌همه تحمیل می‌کنند.

در این زمینه به‌کمک اینترنت خیلی امیدوارم، این ابزاری است که علیرغم همه خطراتی که دربردارد، می‌تواند به‌همه این امکان را بدهد که صدایشان را به‌گوش دیگران برسانند، حتی اگر این صدا ناهمانگ باشد. اگر قدرتهای بزرگ اینترنت را خراب نکنند و آن را تصاحب نکنند، به‌گمان من می‌تواند تبدیل به گردهم‌آیی جهانی بی‌نظیری شود که هیچ کس از آن محروم نیست. ممکن است یک هرج و مرچ سالم ایجاد کند که صاحبان

قدرت جهانی نتوانند کنترل کنند، به علاوه این یک اوتوپی یا یک آرمانشهر جدید است که دلم می‌خواهد به آن باور داشته باشم.

– اگر از تو پرسند که در برابر جنبش‌های آزادی خواهانه جهان سوم چه موضعی داری، مثلاً سرخپستان شیاپاس^(۱) در مکزیک و یا کشاورزانی که برای بدست آوردن حق مالکیت بر زمینها در برزیل مبارزه می‌کنند، چه پاسخی می‌دهی؟

– همیشه موضع‌گیری می‌کنم. هیچ وقت از اظهارنظر طفره نمی‌روم، یا موافق هستم یا مخالف، اما هرگز ساكت نمی‌مانم، همیشه موضع‌گیری می‌کنم.

– نظرات درباره این جنبش‌ها چیست؟

– بستگی دارد.

در مورد شیاپاس بیشتر وجه رومانتیک آن را می‌بینم چون عمیقاً شناختی از آن ندارم. اما در مورد جنبش کشاورزان بدون زمین در برزیل که به من نزدیکتر است، همیشه با آنها موافق نیستم، چون بنظرم می‌رسد که همیشه به طرز مربوطی عمل نمی‌کنند.

– تو می‌گفتی که از ابراز عقیده درباره مسائل مطرح و بحث برانگیز سیاسی ابابی نداری و از پذیرفتن مسئولیت نمی‌هراسی؟

– راست است، اما مساله این نیست. از وقتی مرد مشهوری شده‌ام، همه نظرم را می‌پرسند حتی درباره بی‌معنی ترین چیزها، از مرگ دایانا^(۲) گرفته تا فوتیال. درباره فوتیال اشکالی ندارد چون خیلی آن را دوست دارم و کمی هم درباره اش اطلاعات دارم اما درباره بعضی مسائل که هیچ اطلاعی از آنها ندارم مرا وادار به اظهارنظر می‌کنند. در مورد سیاست هم همینطور است. من خودم را انسانی بیگانه با سیاست نمی‌دانم چون

1- Chiapas

2- Diana همسر چارلز ولی‌عهد انگلستان که در تصاحف رانندگی کشته شد.

در هر حال سیاست بر زندگی ما حکم فرماست. آدم نمی‌تواند از نظر سیاسی خنثی باشد چون در این صورت می‌خواهد دیگران برای زندگی و منافعش تصمیم بگیرند. باید به صورت فعال در زندگی سیاسی شرکت کرد. اما من نه یک سیاستمدار حرفه‌ای هستم و نه متخصص فلسفه سیاسی.

– اما مثلاً در مورد جنبش کشاورزان بدون زمین داشتن نقطه نظر دشوار نیست. ما اطلاعات زیادی در اختیار داریم، پس بیشتر مسئله تمایلات قلبی است.

– نه مسئله فقط تمایلات قلبی نیست. باید در مورد این پدیده تعمق کرد. بنظر من این جنبش خیلی خوب شروع شد، با فعالیت‌های کاملاً ملموس. در برزیل لاتی فوندیا^(۱)‌های وسیع و عظیمی وجود دارد و منطقی است که کشاورزان بدون زمین بخواهند زمین‌هارا اشغال کنند و موقعیت اجتماعی جدیدی به وجود بیاورند.

معذالک، شاید به دلیل بی‌تجربگی این جنبش، اتفاقاتی می‌افتد که برای من خوشایند نیست مثل بعضی اشغال کردن‌های ناموجه. در پایان سال گذشته من شخصاً با رهبر این جنبش استدیله^(۲) در مهمانی نماینده یونسکو در برزیلیا ملاقات کردم. فرصتی برای بحث و تبادل نظر دست داد. به نظرم آدم واقع‌بینی آمد اما انگار از قدرت بسیار و سیعش استفاده سیاسی مناسبی نمی‌کند. منظورم سیاست قراردادی است. ترس من اینست که نیروهای دست راستی او را آلت دست قرار دهند، همانطور که در مورد چریکهای برزیلی پیش آمد که با ارتکاب اشتباهاتی در یک برهه خاص موجب شد تا دست راستیها بتوانند آن را سرکوب کنند و این کارشان موجه جلوه کند. بنظر من کشاورزان بدون زمین حرکات

1- Latifundia

2- Stedile

مبالغه‌آمیزی می‌کنند که مرا متأسف می‌کند و دل مشغولی برایم پدید می‌آورد. این حرکات می‌تواند به مبارزه چپی‌های دموکرات که در این کشور موضعی یافته‌اند لطمه بزند، هر چند هنوز نمی‌شود گفت که حکومت ما چپی باشد.

- آیا تو هیچ چیز مشتبی در جنبش بی‌زمینها نمی‌بینی؟

- چرا، مسلماً و برای همین هم هست که متأسف می‌شوم وقتی می‌بینم با ارتکاب برخی اشتباهات آلت دست قرار می‌گیرند. ظاهراً آنها شروع به ائتلاف با برخی نیروها کرده‌اند که این مثبت به نظر می‌رسد. همیشه لازم است که انعطاف‌ناپذیری برخی از ایدئولوژیها با شفقت متعادل شود برای رسیدن به ادراک حسی صمیمی از زمانی که در آن زندگی می‌کنیم. از طرف دیگر بنظر من حزب پت^(۱)، خیلی پخته‌تر است. نیروی جنبش بی‌زمینها می‌تواند خیلی برای پت مثبت باشد، اما اگر امکانات سیاسی را در نظر نگیرد می‌تواند منفی باشد.

- رویه‌مرفته موقعیت بزریل را چگونه می‌بینی، کشوری رو به رشد که با مشکلات فراوانی دست به گریبان است اما می‌تواند نقطه عطف مهمی برای آمریکای لاتین باشد، در صورتی که موفق به اجرای یک تحول اجتماعی نتیجه‌بخش شود که برای فقیرترین بخش جامعه نیز ارمنغانی داشته باشد؟

- صادقانه باید بگویم، از نظر من که هیچوقت یک آدم دست راستی نبوددام، امروز در بزریل ما دولتی داریم که از مشکلات اجتماعی آگاد است. رئیس‌جمهور فرناندو ونریک کاردوسو^(۲) قبل از زندانی بوده است و ما شرمنده نیستیم چون او جامعه‌شناسی مشهور است و بر بازی سیاست تسلط دارد، از حیثیت بین‌المللی والایی برخوردار است و خوب

۱- حزب کارگران متمایل به چپ.

2- Fernando Henrique Cardoso

می‌داند که چگونه با هر گروهی مذاکره و داد و ستد کند و این در سیاست یعنی برگ برنده چون گفته شده که سیاست هنر گفتگو، داد و ستد و سازش است.

— پایان قرنی که در آن هستیم بسیار آشفته و نامطمئن بنظر می‌رسد. جنگها و خونریزیهای بسیاری را در این قرن شاهد بوده‌ایم می‌دانیم که قرن جدید دورنمای فریبنده‌ای ندارد، همانطور که تو هم به آن اشاره کردی. اما به قول ساراماگو ما با پایان یک تمدن مواجه هستیم و قادر نیستیم چگونگی تمدنی را که در حال تولد است حدس بزنیم. با چه احساسی شاهد پایان این تمدن هستی؟ با هراس یا امید؟

— پیشگویی کار دشوار است. آنچه می‌توانم به تو بگویم اینست که همه چیز بستگی به پنجاه سال آینده دارد. نیم قرن آینده سرنوشت هزاره بعدی را تعیین خواهد کرد و این عمدتاً بستگی دارد به اینکه آیا انسانها در مورد آغاز به جستجوی معنوی تصمیمی جدی و پابرجا خواهند گرفت یا نه؟ مالرو قبل از گفته است که قرن بعدی یا معنوی خواهد بود و یا اصلاً وجود نخواهد داشت. دیگرانی می‌گویند که قرن آینده مونث خواهد بود. در غیر اینصورت خطر انفجار بمب بنیادگرایی هست که به نظر من، هر چند متناقض بنظر بیاید، نشانه عدم ایمان است.

— و پادزهرا این بنیادگرایی جدید که از همه سو دارد ما را در بر می‌گیرد چیست؟

— شاید به نظر پیش پافتاده برسد اما باید فهمید که راه ما برای جستجوی معنوی باید راه مسئولیت فردی باشد، مسئولیتی که نه باید به مرشد سپرده شود و نه به ناخدای کشته. واجب است که ارزشهايی مانند تساهل، تسامح و این باور که برای همه فضایی وجود دارد رواج پیدا کند. چه در مذهب، چه در سیاست و چه در فرهنگ و اینکه هیچ کس نباید دیدگاه خود را از جهان به دیگران تحمیل کند. همانطور که مسیح

می‌گوید: «در خانه پدر من مسکن‌های بسیار هست» هیچ دلیلی ندارد که همه را واداریم در یک آپارتمان زندگی کنند و یا همه را واداریم که باورهای مشابهی داشته باشند. غنا در کثرت و تنوع است، اگر نه با پدیده فاشیسم روبرو خواهیم بود. با بنیادگرایی ما به‌اعماق بدترین نوع تاریکاندیشی قرون وسطی باز خواهیم گشت.

باید اعلام کرد که انسان می‌تواند مسلمان باشد یا کاتولیک یا بودایی یا لامذهب و یا آگنوستیک^(۱) و این موضوع به‌کسی ربطی ندارد آنچه مهم است این است که هر فرد مسئول و جdan خویشتن است. هر باوری خلاف این بیشک منجر به‌جنگهای مذهبی خواهد شد چون این معنارا می‌دهد که آنکه متفاوتست دشمن است

– وقتی که در داوس^(۲) بودی آیا با اساتید بزرگ اقتصاد جهانی درباره خطر کلی اندیشی صحبت کردی؟

– تعجب من از این بود که در این برره از زمان کسانی که قدرت اقتصادی و سیاسی را در دست دارند به موضوعات جدید معنوی علاقه نشان می‌دهند، جهت‌گیریهایی نه همسو با بنیادگرایی که همسو با آزادی اندیشه. مثلًاً خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم که کسی مانند شیمون پرن، اهدافش را برای اجرای صلح در خاورمیانه با من در میان گذاشت. او براین باور است که نیاز به درونی کردن صلح هست، یعنی اینکه باید در ابتدا هر کسی آرزومند بdest آوردن صلح در درون خویشتن باشد و آن را هدف برنامه زندگی خویش سازد. چنین باوری مبتنی برتساهل است و نه تعصب و این مهم است که چنین ایده‌ای از سوی یک اسرائیلی مطرح

۱ - Agonstique, Agnosticisme «مذهب لادریه». «در خداشناسی و الهیات خاص نظریه‌ای است که می‌گوید برای بشر علم به خدا و کنه عالم ممکن نیست». از کتاب الفبای فلسفه جدید اثر دکتر ذبیح الله جوادی، انتشارات این‌سپنا، ۱۳۴۸، ص ۱۰ - (م)

۲ - Davos شهری کوهستانی در سویس

شود.

– در این قرن «کلی‌اندیشی» از چه چیز بیش از همه واهمه داری؟

– اینکه کلی‌اندیشی و انحصار طلبی اقتصادی به انحصار طلبی اعتقادی و ایمانی بیانجامد. بهمان اندازه که از یکسان شدن فرهنگی و حشت دارم از تصور خدایی استاندارد شده، که به‌طور متعصبانه‌ای برای همه معتبر باشد و حشت دارم، خدایی غیرشخصی که جایگزین خدایی می‌گردد که وجود آن و آگاهی هر انسان می‌تواند کشف کند. فرهنگ و مذهب باید بیانگر روح فرد باشند. جامعه مؤمنین باید اجتماعی از انسانهای آزاد و اصیل و متفاوت از یکدیگر باشد که هر یک دارای غنای معنوی خاص خویش هستند. بزرگترین خطر بازار کلی و انحصاری در اینست که فرهنگی ایجاد کند که ابزار جهانی کنترل اندیشه‌ها و وجود آنها باشد. از اینجا نوعی نازیسم و فاشیسم جدید پا می‌گیرد.

– تو اکثراً درباره مبارزه حرف می‌زنی، درباره نبرد، درباره «مبارز راه روشنایی» که موضوع یکی از کتابهایت هست. ممکن است به نظر بیاید که این مبارز، به جنگ نزدیک‌تر است تا به صلح. تو چطور یک مبارز حقیقی راه روشنایی را توصیف می‌کنی؟

– خیلی ساده است: در قلمرو شخصی، مبارز کسی است که از یک قطبی شدن توسط ترسهایش اجتناب می‌کند، با ترسهایش مبارزه می‌کند تا به‌سوی افسانه شخصی خویش پیش برود. در قلمرو جمعی از هر نوع بنیادگرایی فرهنگی، سیاسی و مذهبی اجتناب می‌کند، از هر اقدامیکه به معنای نفی و انکار دیگران باشد خودداری می‌کند، دیگران یعنی آنانی که متفاوت هستند، و می‌کوشند با شور و شوق به‌هر شکل جدیدی از بیان که موجب ایجاد ارتباط بین انسانها و همکاری و شراکت بین افراد است پاسخگو و گشوده باشد شاید به عبارتی برای پذیرش عشق به انسانها آماده باشد.

– فکر می‌کنم روزی در ایتالیا درباره «اخلاق خطر کردن» سخن گفته‌ای.
منظورت از این اصطلاح چیست؟

– برای من مفهوم این اصطلاح شهامت داشتن است، جسارت است
حال آنکه همه چیز در اطراف ما با داد و فریاد زیاد ما را به عدم تحرک فرا
می‌خواند. در واقع جامعه به همه افراد، مقررات رفتاری سختگیرانه و
محدودکننده‌ای را به طور روزافزون تحمیل می‌کند و دقیقاً در شهامت
مقابله با این مقررات است که احتمال شناخت حقیقی خودنمایی می‌کند،
شناختی که هموارد مستلزم گستین از سرمشهای سنتی غیرکاربردی
است. اینجاست که حکمت جنون که موضوع آخرین رمان من است معنا
پیدا می‌کند.

– آیا تو از کسانی هستی که گمان می‌کنند تکنولوژیهای جدید و پیشرفتهای
علمی اثر منفی بر رشد معنوی و اندیشه بشری دارند؟

– نه. خیلی‌ها فکر می‌کنند که تکنولوژی همه چیز را خراب کرده و
بشر دوستی از جهان رخت بربسته است. اما من اینطور فکر نمی‌کنم و این
یکی از موارد نادری است که من در آن با ساراماگو هم عقیده نیستم، او
هراسش را از تکنولوژی درگفتگوهایی که با تو داشته مطرح کرده است.

– او به ویژه معتقد است که تکنولوژی مدرن برای نسل او نیست، او خیلی
دیررسیده او هم چنین می‌اندیشد یک نامه که از طریق کامپیوترا ارسال می‌شود،
«یک E-mail هرگز رد یک قطره اشک را برخود نخواهد داشت.»

– به نظر من، تکنولوژی و پیشرفتهای علمی از اینترنت گرفته تا
تلفنهای سلولی و هر کشف جدید که اتفاق می‌افتد، بخشی از مسیر بشر
به سوی رفاه است. مهم اینست که آنها را تبدیل به خدایان نکنیم و بتوانیم
به عنوان آنچه هستند از آنها استفاده کنیم یعنی ابزاری که زندگی را برای
ما راحت‌تر می‌کنند و موجب می‌شوند تا با همنوعانمان بهتر و آسانتر
رابطه برقرار کنیم. فراموش نکن که در حقیقت بزرگترین گناه بشر

ناتوانی در برقراری ارتباط است. تنهایی، که نه طالب آن هستیم و نه دوستش داریم؛ لحظه‌ای که فراموش می‌کنیم برای این آفریده شده‌ایم که با هم رو برو شویم و آینه یکدیگر باشیم. هر چه که ملاقات و ارتباط بین انسانها را آسانتر کند بدون شک از غیرانسانی بودن ما می‌کاهد و ما را با هم متحدر می‌کند.

۵

زن

«همه زندگی من تحت تسلط انرژی زنانه
و زن شکل گرفته است»

«پیش از شناختن زن نمی‌دانستم شفقت
چه معنایی دارد»

امکان ندارد به شناخت شخصیت پائولو کوتیلو دست پیدا کنیم، بدون درک نقش عنصر زن در زندگی و آثار او. همانطور که خودش هم طی گفتگوها اذعان می‌کند، زن در زندگی او مقامی اساسی داشته و دارد. او که به ویژه در کوره راه جنگجویان راه روشنایی گام زده و مبارزه کرده است و این هر دو در توافق با هویت مردانه او بوده است روزی تصمیم به کشف عنصر زنانه در خویشتن می‌گیرد. آنوقت است که ناگهان با عنصری جدید در شخصیت خویش رویرو می‌شود. شفقت، قابلیت سپردن خویشتن به زندگی بی‌آنکه مدام در حال دفاع باشی و همچنین برخورد او با وجه مؤنث الوهیت. امروز آثارش بدون شناخت دیدگاه او از زن چه در بیرون و چه در درون مرد، فهمیده نمی‌شوند. دو تا از کتابهای او: بریدا و وروینکا تصمیم می‌گیرد بمیرد نام یک زن را در عنوان خود دارند و در چند تای دیگر زنانها شخصیت اصلی هستند. اما شاید اثری که بهتر از همه وجه زنانه را در آثار او آشکار می‌کند در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم باشد که کوتیلو از زبان یک زن نوشته است.

— امروز درباره بخش زنانه شخصیت تو گفتگو خواهیم کرد چون من اطمینان دارم قرنی که دارد آغاز می‌شود اساساً قرنی زنانه خواهد بود.
— من هم اطمینان دارم که قرن آینده شاهد حضور قاطع‌تر زن در

جامعه خواهد بود. در حال حاضر مردان در بحران هویت بسر می‌برند، زنان حداقل می‌دانند چه می‌خواهند و پس از قرنها تسلط مطلق مردان خواستار استقلال بیشتری هستند.

به نظر من، ما دو مطلب را می‌توانیم بررسی کنیم: یکی زن در زندگی من و دیگر زن در وجود من، چون من در آن واحد هم خودم را مرد احساس می‌کنم و هم زن.

— معنای زن در زندگی توجه بوده است؟

— به عبارتی کل زندگی من تحت نفوذنیروی زنانه شکل گرفته است. حالا که قرار بر اعترافات کامل است بگزار یک داستان خیلی خصوصی برایت تعریف کنم. داستانی رمزی درباره رابطه من با زن؛ آنچه در مورد اولین عشق من اتفاق افتاد بعدها با همه زنهایی که در زندگی من وارد شدند تکرار شد حتی با کریستینا، همسر فعلی من.

من خیلی دلم می‌خواست کار تاتر بکنم. این دومین رویای من بود، اولین رویای من همیشه نویسنده شدن بود. بهر حال پول کافی نداشتیم و با خانوادام هم مشکل داشتم چون آنها هوسهای هنرمندانه مرا درک نمی‌کردند و توقع داشتند به دنبال شغلی محترمانه‌تر بروم، مثلًاً وکیل بشوم، یا چیزی در این مایه‌ها. آنوقت بود که مرا در آسایشگاه روانی بستری کردند، من فرزند بزرگ بودم اما چون مبارز خوبی بودم برای رسیدن به هدفم که تاتر بود مبارزه می‌کردم.

لحظات دشواری را می‌گذراندم هر چند حالا متوجه می‌شوم که همه این آزمایشات شخصیت مرا آبدیده می‌کرد. اگر امروز می‌توانم در آرامش و بدون تضاد درونی زندگی کنم آن را مديون مبارزاتی که با والدینم داشتم، هستم، مبارزاتی که ممکن بود مرا برای همیشه نابود کند، اما شکر خدا، روح مرا برای مراحل بعدی مبارزه آماده کردند.... در چنان دورانی که قصد داشتم تاتر کار کنم و نمی‌دانستم به چه

کسی رو بیندازم زنی وارد زندگی من شد در واقع نوجوان بود. من هجده سال داشتم و او هفده سال. او نقشی رمزی در زندگی من بازی کرد.

— منظورت چیست؟

— برایت تعریف می‌کنم چون این واقعی، حقایقی را درباره ذات انسان بیان می‌کنند یا بهتر است بگوییم ذات و جوهر زن. در برزیل وقتی یک دختر به سن هجده سالگی می‌رسد رسم براینست که خانواده‌اش جشن مفصلی برایش می‌گیرند و به‌این مناسبت هدایائی از دوستان و نزدیکانش دریافت می‌کند. این دختر که فابیولا^(۱) نام داشت، خیلی دوست داشتنی بود، بور با چشمهای آبی. این بزرگترین جشن زندگی‌ش بود و بدون شک از دریافت هدایا خیلی خوشحال می‌شد. من خودم را حقیر احساس می‌کردم چون هیچ پول نداشتم و حتی برای خرید سیگار هم باید از او پول می‌گرفتم. خیلی سخت بود.

— او ترا به جشن خانوادگی دعوت کرد؟

— نه، او کار خیلی مهمتری کرد. بی‌آنکه من بدانم او از همه نزدیکان و دوستانش خواسته بود که به‌جای هدیه به‌او پول بدهند و وقتی همه پولها را جمع کرد آمد پیش من و گفت: «پائولو، تو می‌خواهی تاتر کار کنی، خوب پس این کار را خواهی کرد. من به‌جای کادو پول خواستم. بیا این هم پول. حالا تو خواهی توانست رویای بزرگت را به مرحله اجرا درآوری.»

— و اینطور شد که تو توانستی تاتر کار کنی؟

— باورم نمی‌شد. من توانستم کار جدیدی را آغاز کنم. در ابتدا حتی در کار هم کمک می‌کرد. بعد سالها گذشتند و من کم کم در کارم موفق شدم و درها برویم گشوده شدند. در این فاصله ما از هم جدا شده بودیم. اما یکروز وقتی در شبکه تلویزیونی Globo TV کار می‌کردم که آن موقع مهمترین شبکه بزریل بود فابیولا به‌دیدنم آمد. آن موقع برای تلویزیون

فیلم‌نامه و متن می‌نوشتم.

او آمده بود تقاضایی از من بکند و من به آن ترتیب اثر ندادم. آن موقع خداوند مرا با عمق عدم سخاوتم آشنا کرد. در واقع جریان از این قرار بود. او با شادی و نشاط نزد من آمد و به من گفت: «پائولو، تو دیگر تاتر کار نمی‌کنی اما برای تلویزیون سناریو می‌نویسی و این خیلی عالیست». بعد افزود: «می‌خواستم خواهشی از تو بکنم. می‌دانم که رئیس تو یک تاتر دارد و می‌خواهم تو را به او معرفی کنم چون دلم می‌خواهد بازیگر تاتر بشوم.» داستان تکرار شده بود، داستان روزی که او به من کمک کرده بود تا تاتر کار کنم، با صرف نظر کردن از هدایای تولدش، با سخاوتی باور نکردند.

— و تو، فراموش کرده بودی که او برایت چکار کرده است؟

— من یادم نرفته بود، حقیقت اینست که آدم پستی بودم، یعنی شهامت این را نداشتم که او را به رئیسم معرفی کنم. به او گفتم: «فابیولا، نمی‌توانم کمکی به تو بکنم.» و او خیلی غمگین آنجا را ترک کرد. آن موقع خیلی بی‌احساس بودم فقط به خودم فکر می‌کردم، اما یکسال بعد متوجه رفتارم شدم آنوقت خیلی شرمنده شدم و آرزو کردم که خداوند یک فرصت دیگر به من بدهد تا بتوانم عذاب وجود نام را کاهش دهم.

— و خداوند این فرصت را به تو داد؟

— بله. چون خداوند می‌بیند که تو اول بدترین کاری را که می‌توانی می‌کنی و بعد به تو این امکان را می‌دهد که جبران کنی. قضیه از این قرار بود که فابیولا از بازیگر شدن منصرف شده بود و به هنر مجسمه‌سازی رو آورده بود. او در این کار موفق شده چون استعداد فوق العاده‌ای دارد. هنگامی که من نویسنده‌ای شناخته شده و ثبت شده بودم او را در یک بار دیدم. او گفت: «عالیه پائولو، کتابهای تو دنیا را فتح کردند.» با آنچه قبل از روی داده بود خیلی شرمنده بودم، آنوقت توی چشمهاش نگاه کردم

و پرسیدم: «چی، هنوز هم با من مهربانی، در حالیکه من مثل یک نامرد با تو رفتار کردیم؟» اما او به روی خودش نیاورد حتی نیاز به معذرت خواهی هم نبود. آنروز می‌گفتیم که نهایت عظمت روح دراینست که نیازی به بخشیدن نداشتند باشی چون اصلاً احساس رنجش نکرده‌ای، احساس نکرده‌ای که به تو توهین شده چون نهایتاً بخشنده همیشه به نوعی خود را برتر دانستن است و تحقیر کسی است که او را می‌بخشیم.

— و او سخاوتمندانه فراموش کرده بود تا تو احساس حقارت نکنی، و این برتر از بخشیدن است.

— بدون هیچ تردیدی، به علاوه او یک فرصت دیگری به من داد. گفت: «برای گذشته خودت را آزارنده، شاید بهتر شد که وارد تاتر نشدم. حالا خوشحالم که مجسمه‌سازی می‌کنم و می‌خواهم یک خواهش دیگر از تو بکنم.» از خوشحالی داشتم پرواز می‌کردم گفتم: «هر چه می‌خواهی بخواه این دفعه تو را ناامید نخواهم کرد». او گفت که رؤیایش این است که مجسمه‌ای در یکی از میدان‌های ریودوزانیرو نصب کند. به او گفتم: «ببین فابیولا قیمت آن اصلاً مهم نیست، به تو اطمینان می‌دهم که این مجسمه را خواهی ساخت، من بهای آن را می‌پردازم و اجازه‌های لازم را برای نصب آن در یکی از میدان‌ها خواهم گرفت.»

— موفق شدی این کار را بکنی؟

— بله، این مجسمه‌ای الان در میدان نوسا سن‌هوراد پاز^(۱) قرار دارد. مجسمه است. ما دو تا او خواسته بود که زیر مجسمه نوشته شود که این مجسمه را من هدیه داددام ولی من نپذیرفتم گفتم: «نه، در این صورت چیزی به تو نمی‌دهم. این تو هستی که به من فرصت می‌دهی تا گناهی را که در گذشته مرتکب شده‌ام جبران کنم.» این داستان زندگی من خیلی مهم بود به این دلیل هم خواستم آن را برایت تعریف کنم.

— در واقع، این زن به تو این امکان را داد که با بهترین بخش وجودت آشتب کنی و منفی ترین بخش وجودت را هم به تو نشان داد.

— همه زنانی که در زندگی من نقشی ایفا کرده‌اند، هر کدام به‌نوعی در لحظات دشوار زندگی من ظاهر شده‌اند. آنها دست مرا گرفته‌اند، مرا هدایت کرده‌اند و به‌من کمک کرده‌اند تا مسیرم را عوض کنم.

— حتی کریستینا، همسر فعلی تو؟

— بدون تردید. ما هجده سال است که با هم هستیم. او مرا تشویق کرد تا نویسنده شوم. به‌من گفت: «تو می‌خواهی نویسنده شوی؟ خوب. پس بیا به‌سفر برویم.» به‌لطف او من تجربیات مهمی را پشت سر گذاشت. با افراد بسیار جالبی آشنا شدم، او همیشه همراهی بی‌نظیر برای من بوده است. بعد وقتی موفقیت از راد رسید او به‌من کمک کرد تا ساده بمانم، و خودپسند و متکبر نشوم. او همواره مرا در مسیرم همراهی کرده است و هرگز با آنچه خواسته‌ام مبارزه نکرده، او به‌من احترام گذاشته و هر وقت شور و شوqm را از دست داده‌ام آن را به‌من بازگردانده و در لحظات سستی از من حمایت کرده است.

البته اختلافاتی هم داریم، مثل همه زن و شوهرها. در حال حاضر من حدود دنیاست روز در سال از او دور هستم با این همه همیشه او را نزدیک خودم احساس می‌کنم. او باعشق به‌کارهای بنیاد می‌رسد و در نقاشی که مورد علاقه‌اش است خود را متحقق می‌کند.

— پچطور با هم آشنا شدید؟

— در دوره‌ای وحشتناک، من با شیطان فاصله زیادی نداشتم. چون با گروههای جادوی سیاد مراوده داشتم، اولین بار که به خانه‌ام آمد روی میز کتابی درباره پرستش شیطان بود. از او پرسیدم: «امروز چه کار داری؟» و او در پاسخ گفت که قرار است با گروهی از انجیلی‌ها در میدان آواز بخواند. در آن موقع او عضو آن کلیسا بود. من رفتم و آواز خواندنش

را تماشا کردم کاملاً مஜوب شده بودم از آن لحظه به بعد او همیشه همراه من بوده است. او می‌داند که من زنها را می‌پرستم. مرا شکنجه نمی‌کند، او به ارزش‌های خودش و فدار است و نهایتاً ما به دلیل عشق با هم زندگی می‌کنیم.

– و همسرهای قبلی تو چطور؟

— آنها همه با من بهتر از آن بودند که من با آنها بودم. درباره فابیولا با تو حرف زدم. اولین زن من ورا^(۱) نام داشت او یوگسلاو بود و خیلی مسن‌تر از من بود. او سی و سه سال داشت وقتی من بیست ساله بودم. او مهم‌ترین چیزها را در یک رابطه به من آموخت، از سکس گرفته تا توانایی گفتگو، همسر دوم همانست که زن بدون نام، نامیده می‌شد، او با من به زندان افتاد و رفتار من با او حاکی از پستی و سستی بود، برایت که تعریف کردام. سومین زنی که با او ازدواج کردم، خیلی به حساب می‌آمد. او خیلی جوان بود نوزده ساله بود و من بیست و نه ساله. او با من در پولی‌گرام^(۲) کار می‌کرد. حتی اگر خودم آن موقع خودم را آدم طبیعی می‌دانستم ولی رفتار بسیار بدی با او داشتم و می‌دانم که خیلی به او صدمه زدم. اینطوری بودم. معذالک من بدون زن‌های زندگی‌ام هیچ بودم، همه آنها از من پخته‌تر بودند. حتی امروز هم علاوه بر کریستینا همسرم که خیلی مرا متعادل می‌کند همه همکاران شغلی من زنها هستند. ناشرها، ویراستارها. زنها در همه لحظات زندگی من وجود دارند.

— شاید چون تو بدی آنها را درک کنی؟ همه مردها این همه عشق در زنها

برنمی‌انگیزند. اما نظرت درباره بخش مؤنث وجود خودت چیست؟

— در حقیقت، مدت‌ها علیه این بخش مؤنث جبهه گرفته بودم. مبارزی بوده‌ام که همیشه میل به نبرد داشته و این بخش مردانه مرا تقویت

1- Vera

2- Polygram

کرده‌است. برای همین هم چیزی از شفقت و شور زندگی نمی‌دانستم تا لحظه‌ای که بخش مؤنث وجودم را کشف کردم، بُعد مهمی که بدون آن ما مردان کاملی نخواهیم بود.

– چه چیزی موجب شد که از لزوم بخش مؤنث آگاه شوی؟

– همانطور که تعریف کردم من همه زندگیم با موانعی که در مسیرم بوده است مبارزه کردم من تصمیم‌های مهمی گرفته‌ام مثل ترک‌اعتنیاد. اما می‌بایست زندگی کرد. گاهی از خودم خشمگین می‌شوم. به خودم می‌گفتم که هیچی از زندگی نمی‌فهمی، بر هیچ چیز تسلط نداری. آنوقت سعی می‌کردم خودم را رها کنم و به جریان زندگی بسپارم. وقتی موفق می‌شدم که خودم را رها کنم، احساس بهتری داشتم، انگار عنان را به دست زندگی می‌سپردم. بعد دوباره مشکلات برمی‌گشتند و دوباره سعی می‌کردم کنترل را بدست بگیرم، تصمیم‌بگیرم، دیگر کافی نبود که خود را به جریان بسپارم.

پس از آغاز مسیر زیارتی سن ژاک، در فرانسه، که نیرومندترین تجربه زندگی من بود، تصمیم گرفتم که آنچه را در سنت رام RAM، به «مسیر زنانه» یا «راد رم» شهرت دارد، نیز انجام دهم. سنت رام یک سنت معنوی خیلی قدیمی است که پانصد سال شمر دارد و درون کلیسای کاتولیک بوجود آمده و من با چهار سالک دیگر عضو آن هستم. نقش «راد رم» آشکار کردن وجه زنانه شخصیت ماست. کتاب بریدا محصول این جستجوست. داستان زنی که در آن راد شناختم و تجربه‌اش خیلی شبیه تجربه من بود. به عبارتی، بریدا زنیست که در خودم جستجویش می‌کردم.

– این سفر یا راه در واقع چیست؟

– شاید بنظر خیلی‌ها احمقانه بیاید اما برای من هفتاد روز فراموش نشدنی و خیلی اساسی بود. تو براساس دلایل خودت حرکت می‌کنی،

بی آنکه هیچ استادی به تو بگوید که چه باید بکنی یا کجا باید بروی، اصل اینست که رویاهاست رابخاطر بیاوری. در واقع رویاها را از قدیم زائیده روح زنانه می دانستند. آنوقت در مدت روز باید رویاگیت را عمل می کردی، عیناً آنچه را در خواب دیده بودی.

— آیا باید خوابت را تعبیر می کردی؟

— مسأله تعبیر رویا نبود باید عین واقعه رویا را انجام می دادی مثلاً اگر در خواب یک ایستگاه می دیدی باید به نزدیکترین ایستگاه می رفتی تا ببینی چه اتفاقی برایت می افتد. یا اگر یک گاراژ می دیدی همینطور. یک شب من خواب فوتبال دیدم. قرار بود برزیل با دانمارک مسابقه بدهد. خواب دیدم که دانمارک سه بهدو از برزیل برداشت. روز بعد وقتی دو بهدو بودند من گفتم حتماً گل سوم را هم می زنند و در واقع گل سوم زده شد اما برزیل بُرد یعنی سه بهدو شد مثل خواب من.

— وقتی خواب نمی دیدی چطور؟

— همیشه می دیدم. مثل روانکاوی می ماند، معنیش این نیست که بیشتر خواب می بینی اما خوابها بیشتر یادت می مانند. اگر یک روز به استادم می گفتم که هیچ خوابی ندیده ام می گفت: «چرا، حتماً دیدی، آدم همیشه خواب می بیند». آنوقت من می گفتم: « فقط خواب یک گاراژ دیدم»، و او می گفت: «پس می خواستی خواب مریم مقدس را ببینی؟ خوب بروم یک گاراژ ببین چطور می شود.»

— هیچ وقت احساس نکردی که اشتباه کرده ای؟

— چرا یکبار واقعاً اشتباه کردم و چیزی نمانده بود کشته شوم. یک اسم خواب دیده بودم Gez، این هم اسم یک کوه است و هم اسم یک کلیسای کوچک در دهکده مجاور، من فکر کردم که منظور کوه است و باید به آنجا بروم. اما کوه بسیار دشواری بود و چیزی نمانده بود که جانم را از دست بدهم. در حقیقت اشتباه کرده بودم چون منظور رویا کلیسا!

کوچک دهکدهٔ مجاور بود.

— چرا به آن راه مؤنث می‌گویند؟

چون بر عکس مسیر سن ژاک که براساس سنت رام، قدرت اراده مبتنی بر تلاش شخصی و انضباط را پرورش می‌دهد در راه مؤنث تو، بخش شفقت، مراقبه و دریافت را پرورش می‌دهی و نزدیک بودن به ریشه‌های حیات و زمین را کشف می‌کنی. راه سن ژاک فعالانه‌تر و جنگجویانه‌تر است برای همین است که می‌گوییم بیشتر یسوعی است چون بنیان گذار فرقه یسوعی‌ها سنت اینیاس دو لویوسلا^(۱) یک سرباز بوده است. در حالی که مسیر رم خیلی به مراقبه و تأمل و بهشیوه «تراپیست»^(۲)‌ها نزدیک‌تر است و راهیان آن وقت خود را به کشف و رطبه‌های درونی می‌گذرانند. این حالت مذهبی مؤنث‌تر از مال یسوعی‌هاست، چون تراپیست‌ها کار یدی می‌کنند، کشت و کار می‌کنند و در عین حال به مراقبه‌های طولانی هم می‌پردازند. یسوعیها فعال‌تر هستند و در زندگی دنیوی نقش مؤثرتری ایفا می‌کنند.

— در حقیقت نخستین الهه تاریخ، «گایا»^(۳) مؤنث بوده است، او الهه باروری در زمین بوده و سپس مردان که جنگجو بودند، خدایی مذکور را برای پرستش اختیار کردند. آنوقت زن به مرتبه دوم رانده شد و خداوند بیشتر به شخصیتی جدی، دادخواه، تنیه‌کننده و خواهان قربانی تبدیل شد.

— من زایل کردن وجه مؤنث را از سیماه خداوند، آنطور که مذاهب انجام داده‌اند، دوست ندارم، وجه مؤنث یعنی رحمت، عشق به زندگی، انسان‌ها و اشیاء. در واقع آفرینش فرایندی زنانه است بطئی و اسرارآمیز که به منطق مردانه مربوط نیست بلکه به ذات زنانه ربط دارد. زن حامی

1- Saint Ignace de Loyola

2- Trappistes

3- Gaia

حیات است و جنگها را دوست ندارد چون آنها ثمره جسم و جانش را می‌کشند.

— بنظر تو «بیداری زنان» چه معنایی دارد؟

— این اصطلاح هیچ ربطی به مسایل جنسی ندارد بلکه مربوط به کسب اندیشه آزاد است؛ خارج از منطق قراردادی. همانطور که می‌دانی، بسیاری از نویسندهای زن را به عنوان تمثیلی برای توضیح آمیزه دل آگاهی و منطق به کار می‌برند، چیزی خیلی مشابه رؤیا. در انجیل آمده است که همسر پیلاطوس رؤیایی دید که منطق شوهرش از آن اطاعت نکرد و مرتكب اشتباہ شد. در نمایشنامه ژول سزار، شکسپیر از زبان همسر قیصر هشدار می‌دهد که اگر آن شب خاص ماد مارس به سنا برود خطری او را تهدید می‌کند. ژول سزار منطبقاً می‌اندیشد که یک زن نمی‌تواند چیز زیادی از اهمیت سیاسی زمان بداند. و او هم اشتباہ می‌کند.

— بازیابی بخش مؤنث وجودت برایت آسان بود؟

— نه، بسیار کند و دشوار صورت گرفت چون می‌بایست از این فرهنگ رسمی که همیشه مذکور است و ارزش‌های زنانه را دست کم می‌گیرد خلاص می‌شدم، انگار که در تاریخ جز دکارت هیچ فیلسوفی وجود نداشته است. عرفایی هم در تاریخ بوده‌اند که جهان را از دیدگاهی غیر از منطق دکارتی دیده‌اند، دیدگاه دو دوتا چهارتا. با منطق تنها ما رابطه مان را با رمز و راز و جهان تخیل از دست می‌دهیم. برای همین است که من فلسفه پارادوکس شرقی را دوست دارم چون فلسفه خط صاف نیست، فلسفه دایرده است که در آن یک چیز هم می‌تواند باشد و در عین حال می‌تواند نباشد و چون زندگی رباتی نیست که پاسخهای آماده در آستین داشته باشد. زندگی غیرقابل پیش‌بینی است و هر لحظه تغییر می‌کند.

— درباره دو دوتا چهارتای ریاضیات کلاسیک، فیلسوف اسپانیولی فرناندو و ساواتر در گفتگوهایی که با هم داشتیم و به چاپ رسید می‌گوید:

«روابط احساساتی و عاطفی را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد، در حالی که هوش همواره برحسب مقادیر ثابت و قابل محاسبه قضایت می‌کند. دو دو تا در ریاضی چهارتا می‌شوند در حالی که دو بدینه خود بدینه ضریب دو بدینه دیگر نه تنها چهار بدینه می‌شود حتی ممکن است باعث شود که انسان خودش را از پنجه به بیرون پرت کند.»

— عالیست!

— مسلمًا دانش ما، مخصوصاً در غرب اساساً مذکور است، فقط در فرهنگهای آفریقایی این حالت کمتر دیده می‌شود.

— گاهی مانیاز به تمثیل‌های مادی داریم تا چیزی را بهتر بفهمیم و من تمثیل کبوتر و مار را خیلی دوست دارم. این سنت روح است که معتقد است، مهم اندوختن نیست، مهم اینست که بلد باشی زبان ناخودآگاه جمعی را بخوانی، آنچه را که روح جهان *anima mundi* می‌نامیم. این زبان کبوتر است. در سنت اندوختن و گردآوری، سنت مار است، یعنی حکمت کلاسیک. نمی‌توانیم به یکی اکتفا کنیم، باید از هر دو بطور هماهنگ استفاده کرد هم از منطق و هم از دل‌آگاهی. برای اینست که من تصویر مریم مقدس را که مار زیرپایش خفت است این همه دوست می‌دارم.

— لشوناردو بف در کتابش به نام «عقاب و مرغ» به افسانه‌ای آفریقایی اشاره می‌کند که مشابه آن چیزیست که تو گفتی. عقاب بخش راز و مرز بلندیهای است که در همه ما هست، حتی اگر آن را فراموش کرده باشیم، در حالی که مرغ در سطح زمین می‌پرد، واقعیت ملموس منطق دکارتی است، که در آن جای کمی برای رویا، برای ماورای طبیعت و پیش‌بینی نشدنی، وجود دارد، اما در عین حال واقعیتی است که باید به حساب بیاید.

— این کتاب بف خیلی زیباست. در انجیل نیز نمونه‌های زیادی است، مثلاً وقتی مسیح می‌گوید که نیامده است تا قانون را ملغی کند بلکه آمده است تا روح آن را متحقق گردداند. در واقع زمانی هست که احترام به قانون

و فرمانبرداری ترا فلچ می‌کند و از زندگی باز می‌دارد، با این همه نمی‌توان تنها در هرج و مرج زندگی کرد.

جای دیگری در اناجیل که خیلی دوست می‌دارم آنجاست که مسیح به حواریونش می‌گوید هنگامی که بین مردمان هستید «همچون کبوتر ساده و همچون مار زیرک باشید». پس باید مراقب باشیم که پاها یمان روی زمین باشند، واقع بین و اهل عمل باشیم، و با این همه جریان پدیددها را تماشا کنیم از این تماشا لذت ببریم، و بکوشیم تا این زبان اسرارآمیز و نهفته را که بیشتر ناخودآگاهی ما را، بخش زنانه وجود ما را، مخاطب قرار می‌دهد کشف کنیم.

– تو اکثراً از یک سیستم اندیشیدن زنانه حرف می‌زنی، منظورت چیست؟

– منظورم نقطه مقابل آن چیزیست که معمولاً دکارتی اندیشیدن نامیده می‌شود. زنانه اندیشیدن، نحوه متفاوتی است از منطق مردانه کلاسیک، که مدت‌های مديدة‌بیست اندیشه را به‌ویژه در غرب در تسلط داشته است.

– و هنوز هم مسلط است، علیرغم مبارزاتی که برای استقلال خویش کرده است، زن هنوز در فضایی که تو آن را آکادمی می‌نامی یعنی در زمینه دانش رسمی جای تمنی را اشغال کرده است، در اسپانیا مثلاً فقط یک زن هست که رئیس دانشگاه است.

– و اگر هم این کار را می‌کند حتماً به شکلی مردانه‌تر از مردها هم عمل می‌کند.

– مثل سیاستمداران بزرگ تاریخ، از گلدا مایر گرفته تا خانم تاچر، که هر دو زنان خیلی مرد صفتی بودند.

– مشکل اساسی همین جاست. برای اینست که آنچه من نحوه اندیشیدن زنانه می‌نامم چیز دیگریست. زن معرف قدادست است، او نیروی مؤثر است او مانع از آنست که دیواری بین مقدس و غیرمقدس

کشیده شود، او منطق راز و رمز است، مظهر ادراک نکردنی و معجزه. برایت گفتم که در مسیر رم اگر تو خواب یک گاراژ ببینی باید صبح روز بعد به آنجا بروی و ببینی چه پیش می‌آید. این عاری از منطق است و به همین دلیل قیاس‌ناپذیر و بدیع است و به اعماق وجود نزدیک‌تر است. برای من مؤنث یعنی این.

— ما گفتیم که قرن آتیه بدون شک، زنانه‌تر خواهد بود. مؤنث‌تر، روان‌تر و کمتر جامد. بنظر تو کارکرد زن در این آینده نزدیک چه خواهد بود؟

— کامل‌اً مشابه مرد. چون من راجع به زناها حرف نمی‌زنم، راجع به اصل مؤنث حرف می‌زنم. مثلًاً جنبش‌های فمینیستی خیلی بی‌پروا را در نظر بگیر. آنها خواستند که بخشی از قدرت را در دست بگیرند، اما وقتی آن را به دست آوردهند مثل مردّها اعمال قدرت کردند. مؤنث این نیست. زن باید بیاموزد که نیروی مؤنث و نیروی مذکر وجود خویش را متعادل کند و مرد نیز باید بداند چگونه این دو نیرو را که در وی وجود دارد هماهنگ سازد.

— دوست دارم سئوالی مطرح کنم که مردّها کمتر مطرح می‌کنند. اگر بپذیریم که ما مردّها باید بخشن زنانه وجود خویش را کشف کنیم. چون تنها از سوائقت مردانه ساخته نشده‌ایم. پس باید این بخشن مؤنث را که پدیده ماشینیسم نفی کرده بود به رسمیت بشناسیم. اما بر عکس نمی‌خواهیم بپذیریم که زن به جستجوی بخشن مردانه وجود خویش برخیزد، ما او را زنانه می‌خواهیم. این بنظر من خیلی خودخواهانه است. ما فکر می‌کنیم که با بروز بخشن زنانه وجود مان کامل‌تر خواهیم شد در حالیکه برای زن حق اعمال مردانگی را قائل نیستیم. آیا این درست است؟

— من در کل با تو موافق هستم اما این نه مشکل من است و نه مشکل تو، این مشکل آنهاست. ما باید از پدرسالاری نسبت به زنان دست برداریم. حق با توسّت: اگر ما وجه مؤنث خویش را کشف کنیم پس عادلانه اینست

که آنها نیز بخش مذکر وجود خویش را رشد دهند، حتی اگر ما آنها را انحصاراً زنانه می‌خواهیم. اما این نبرد آنهاست. آنها باید شمشیر برگیرند و مبارزه کنند، مانمی‌توانیم به جای آنها این کار را بکنیم. اگر مبارزه را بیاموزند، آنچه را که انرژی مذکر می‌نامیم کشف خواهندکرد.

– چون ما جامعه را طوری ترتیب داده‌ایم که اداره آن نیاز به اقتدارهای مردانه دارد، اگر این باور را که زن باید اساساً زنانه باقی بماند حفظ کنیم یعنی این که زن را فعل پذیر و متعلق به جهان رمز و راز، بدانیم و حداکثر اینکه خلاقیت هنری را برایش معجاز بشماریم، عملأً وی را از مشاغل فرمانروایی حذف کرده‌ایم.

– حق با توست، اما من هنوز هم فکر می‌کنم که این ما مردها نیستیم که باید مشکل آنها را حل کنیم. این زنها خودشان هستند که باید از آن آگاه شوند و برای پیروزی مبارزه کنند، همانطور که نخستین انقلاب را انجام دادند برای ریشه‌کن کردن تبعیض‌ها و رسیدن به همه مقامات فرماندهی، مثل مردها، هر چند که این تحول تئوریک بوده است، حالا هم می‌توانند دومین مبارزه را آغاز کنند. وقتی به قدرت رسیدند باید از اعمال آن به شیوه مردانه احتراز کنند، اگر نه ما فقط یک زن را به جای یک مرد گذاشته‌ایم ولی هیچ چیز عوض نشده است.

همچنین زنان هنگامی که به مشاغل بالا دست یافتند باید بدون فراموش کردن شخصیت زنانه خویش کار کنند، چون همه زیربنایها و ساختارهای جامعه اساساً مردانه هستند، آنان باید این ساختارها را بشکنند و با افزودن جوهر زنانه جامعه‌ای بیافرینند که در آن عناصر مثبت جهان مذکر و جهان مؤنث با هماهنگی در کنار یکدیگر همزیستی کنند.

۶

جادو

«جادوی سیاه شیطانیست چون به تو این
باور را می‌دهد که تمامی قدرت را در دست
داری»

«من جادوگرم چون کسی هستم که
می‌کوشم تا استعدادها و اقتدارهایم را
پرورش دهم. به این معنا همه می‌توانند
جادوگر باشند.»

پائولو کونیلو پیش از اینکه به عنوان نویسنده، شهرت جهانی پیدا کند، به عنوان جادوگری با قابلیت‌ها و اقتدارهای فراوان شهرت داشت و می‌گفتند حتی قادر است فرمان باریدن باران را صادر کند. امروزه او ترجیح می‌دهد به عنوان نویسنده‌ای محبوب که ترجمه آثارش در چهار گوش جهان مثل ورق زر خریدار دارد، شناخته شود. همانطور که در مورد مواد مخدر اعترافاتی خواهد گردید، در زمینه جادو نیز او مایل بود از تجربیات دردناکی پرده بردارد که در انواع سحر و جادو به آنها پرداخته بود، حتی سیاه‌ترین جادوها که به گفته خودش، مراسم شیطان‌پرستی در برابر آن هیچ است. او این فعالیت‌ها را زمانی رها کرد که فهمید این راه او را به سوی ورطه تباہی می‌کشاند و چیزی نمانده است که در غرقابهای شر ناپدید شود. با این همه او هنوز به وجه جادویی هستی ایمان دارد زیرا از دیدگاه او همه ما قادریم که امکانات نهفته خویش را بیدار و بارور سازیم و کسانی که مایل به این کار هستند می‌توانند زبان رمزی اشیاء را دریابند و به جادوی آنها نفوذ کنند.

— آیا تو هنوز هم به عنصر جادو در زندگی باورداری؟
— کاملاً.

— و چه تفاوتی به نظر تو میان «جادویی» و «جادو» وجود دارد؟

— «جادو» یک وسیله است و «جادویی» محصول آنست «جادو» یک فضاست یا یک وسیله مثل شیشه یا چکش. «جادویی» نحوه استفاده کردن از آنست.

— آیا هنوز هم خودت را جادوگر می‌دانی؟ خیلی‌ها می‌گویند که تو در گذشته جادوگر بوده‌ای؟

— من جادوگرم همانطور که همه انسان‌ها هستند. مسماً من از سنت معنوی کاتولیکی پیروی می‌کنم. اما اطمینان دارم که ما استعدادهایی داریم که آنها را رسید نمی‌دهیم چون علم رسمی، این فضای خالی، آنها را نمی‌پذیرد. من از آنانی هستم که در رشد و گسترش استعدادها و اقتدارهای خودم کوشیده‌ام، جادوگری یعنی همین، این مرا نه بهتر و نه بدتر از دیگران کرده است.

— بنظرم بهتر است معنای جادو را اول برای ما روشن کنی و سپس به تجربیات منفی تlux گذشته بپردازی.

— این گفتگوها بخودی خود سحرآمیزند. در واقع مراسمی هستند که در آن فقط بهاراده من بسته است که بخواهم همه چیز را برای تو بگویم یا نه؟ به تو اعتماد کنم یا نه؟ و برای من، تو در این نحظه خودت نیستی — تو همه خوانندگان من هستی، تو کنجکاوی همه آنها هستی، تو برای پرسیدن آمدادای، چون در این کار قابلیت داری.

تو در کتابت «عشق ممکن» همین کار را با سارا مانگو کرده‌ای. وقتی من این کتاب را خواندم پرسش‌هایی را یافتم که به عنوان خواننده آثار او می‌خواستم مطرح کنم تا بهتر بتوانم این نویسنده بزرگ پرتفالی را بشناسم. اینطور چیزها به نظر من مقدس هستند، چون به خصوصی‌ترین بخش وجود ما مربوط می‌شوند.

— تو هم چنین به جادوی سیاه پرداخته‌ای و تجربیات منفی داری؟ چه

خاطراتی از آن دوران برایت مانده است؟

(در هیچ لحظه‌ای، طی گفتگوهای طولانی که باهم داشتیم، به اندازه لحظه‌هایی که درباره جادو حرف زدیم، منقبض و پرتنش نبود. نیمه شب بود و او قبل از پرداختن به این موضوع تقاضا کرد که دقایقی مراقبه کند چون همواره این زمان را مقدس و آئینی می‌داند. او آگاه بود که بر ملاکردن این لحظات کلیدی در دنیاک برایش بس دشوار است. به علاوه او از ماتقاضا کرد که اجازه دهیم چراغها را خاموش کند و شمع‌ها را روشن کند و این کار را هم کرد.)

— درباره تجربیات تو از جادو، از این جهان ناشناخته حرف بزنیم. بی‌شک برای خوانندگانت جالب خواهد بود که از تجربیات تو آگاه شوند.

— من سعی می‌کنم به ترتیب وقوع تاریخی ماجرا را برایت تعریف کنم، در واقع به اعترافاتی منظم دست بزنم که طی آن خودم نیز شاهد گفتار خودم باشم. من نزد یسوعی‌ها پرورش یافته‌ام و آنان باور خاصی از خداوند را به‌ما اقا کرده‌اند. برای من تجربه‌ای بسیار منفی بود، نمی‌دانم برای دیگران چگونه بود، چون آنجا بود که من ایمان کودکی ام را از دست دادم کوشش برای تحمل ایمان بهترین راه برای اینست که شخص را وادر به عصیان و از دست دادن ایمان کنند. شنیده‌ام که فیدل کاسترو نیز نزد یسوعی‌ها تعلیم دیده است. به نظر من، عصیان علیه این تربیت مذهبی اجباری برابر بود با رفتن به سوی مارکسیسم. آن موقع بود که من به مطالعه آثار مارکس و انگلس پرداختم. دوران دیکتاتوری نظامی بود پس شروع کردم به مطالعه هر آنچه که ممنوع بود. بین این کتابهای ممنوعه همه کتابهای مارکسیستی که به نوعی شیطانی تصور می‌شد وجود داشتند. من همه چیز می‌خواندم. خودم را لامذهب تلقی می‌کردم. اما این احساس زیاد طول نکشید. در روح من کنگکاوی یک نویسنده وجود

داشت و شروع کردم به مطرح کردن پرسش‌های کلاسیک: من که هستم؟ اینجا چه می‌کنم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا آمدام؟ بخاطر ندارم چه سنی داشتم. حدود سال ۱۹۶۹ بود وقتی جنبشی هیپی در برزیل آغاز شده بود با همه بار عرفانی که داشت.

— و تو با شورو شوق از این جنبش استقبال کردی؟

— من از خودم پرسش‌هایی می‌کردم. اوایل بنظرم می‌رسید که این وسیله‌ای برای گریز از واقعیت است، چون ایده‌های مارکسیستی مرا تحت تأثیر قرار داده بود و در اندیشه مبارزه برای خلق، برای آزادی و برای دیکتاتوری پرولتاریا و از اینجور چیزها بودم. در واقع پر از تضاد بودم، من برای پیروزی خلقها مبارزه می‌کردم، به تظاهرات می‌رفتم اما از سوی دیگر عاشق بیتل‌ها بودم. چیزی در من بود که ورای مارکسیسم خالص بود به علاوه من عاشق تاتر بودم.

— در واقع جستجوهای تو بیشتر مذهبی بود تا سیاسی.

— حقیقت اینست که جهان معنوی مرا به خود جذب می‌کرد و آنرا در جهت‌هایی کاملاً مخالف و دور از مذهب جستجو می‌کردم چون تربیت مذهبی سنتی من را به حقانیت خود متقادع نکرده بود. به سوی جهان‌بینی‌های هندی رو آوردم هر مطلبی که پیدا می‌کردم می‌خواندم، یوگا می‌کردم، مراقبه و مدیتیشن می‌کردم هر چیزی که وابسته به معنویت شرق بود مرا به خود جذب می‌کرد.

تو مجرد بودی؟

— نه، با همسر اولم که پولدار بود زندگی می‌کردم، پس هیچ کاری نداشم و فقط کتاب می‌خواندم چیزهای بسیار متنوعی را خواندم از سحرگاه جادوگران نوشته لویس پاولز^(۱) و ژاک برژیه^۱ گرفته تا کتابهای

ادبیات ماتریالیسم تاریخی، آن موقع در یک جمعیت هیپی زندگی می‌کردم، چیزی که موجب شد روزی مطلب غریبی به ذهنم رسید: اگر من در سال ۱۹۲۸ زنده بودم و رانندگی می‌کردم و آن موقع هیتلر از مقابلم می‌گذشت و من او را زیر می‌گرفتم و می‌کشتم آیا بی‌آنکه بدامن زندگی میلیون‌ها نفر انسان را تغییر نداده بودم؟ اما در واقع زندانیم می‌کردند چون مردی را کشته بودم، هیچ کس هرگز نمی‌دانست که او به هیتلر تبدیل می‌شد و نه من می‌دانستم که قاتل بالقوه میلیون‌ها نفر انسان را کشته‌ام در حالی که در حقیقت من ساختار یک جامعه، یک دوران و یک جهان را تغییر داده بودم آنوقت شروع به‌اندیشیدن کردم؛ چه جنوئی! باور کردنی نیست، پس حقیقتاً چیزهایی می‌تواند روی کره ارض اتفاق بیفتد بی‌آنکه ما چیزی از آنها بدانیم. با تosl به‌این اندیشه‌ها و تحت تأثیر اساطیر هندی شروع کردم به‌زیستن با تجربیات متفاوت، همانطور که همه کسانی که به‌دبیال راههای معنوی می‌روند برایشان پیش می‌آید.

— پس تو به‌دبیال اساتیدی رفتی که تو را در این راه پرورش دادند، در حالی که خودت هنوز نمی‌دانستی که این راه چیست.

— در واقع، این لحظه‌ایست که ما همه امید و همه اعتمادمان را به‌کسی می‌دهیم که روزی ما را ناالمید خراهد کرد اما در آن مرحله از سیر و سلوک وجودش هم مهم است و هم ضروری، زیر اوست که در پیچ و خم هزار توهای اسرارآمیز زندگی دست ما را می‌گیرد. آنوقت من اساتید متعددی پیدا کردم به‌فرقه‌های گوناگونی پیوستم، به‌دبیال فلسفه‌های متفاوتی رفتم، یکی پس از دیگری تا اینکه به‌دلیل شخصیت افراطی که داشتم به‌سوی خشن‌ترین آنها که در چپ‌ترین ضلع چپ جستجوی معنوی قرار داشت جذب شدم.

— آیا می‌خواستی با جستجوی چیزی متفاوت از دوستانت متمایز شوی؟

— بله در واقع، اما انگیزه دیگری هم داشتم که امروز بنظرم احمقانه

می‌رسد: می‌خواستم زنها را جذب کنم و آنها را با دانشم درباره چیزهای عجیب و غریب تحت تأثیر قرار دهم. از خودم پرسیدم کدام گروه سری هست که از همه وحشتناکتر است و به عنوان بُزگ شهرت دارد. با من از گروهی حرف زده بودند که نمی‌خواهم اینجا نامش را بر زبان آورم. پس آن را انجمن گشايش آخر زمان خواهم نامید. این انجمن رهبر بزرگی داشت.

من شروع کردم به مطالعه و خواندن هر مطلبی که درباره آن پیدا می‌کردم. تا آن وقت تجربیات زیادی را از سرگذرانده بودم، می‌خواستم بنویسم و چاپ نشریه آلترناتیوی را که دربارداش قبلًا گفتم آغاز کرده بودم. نیاز داشتم که هر چه سریعتر درباره رهبر این انجمن اطلاع کسب کنم بخاطر همین موضوع به سراغ کسی رفتم که فکر می‌کردم می‌تواند به من کمک کند و با او مصاحبه کردم. با شکفتی دریافتیم که این مرد که می‌باشد اطلاعات بسیار وسیعی در مورد موضوع داشته باشد، تقریباً هیچ کتاب نداشت.

خیلی برایم عجیب بود چون اکثر افرادی که چیزهای زیادی درباره همه چیز می‌دانستند غالباً آدمهای پرمطالعه‌ای بودند.

(در این لحظه، کریستینا، همسر کوئیلو، دوربین عکاسی اش را آورد تا عکسی از ما بگیرد. کوئیلو از او خواست که این کار را نکند و گفت: «ما داریم درباره جادو حرف می‌زنیم و جادوگران اقتدار زیادی برای تصویر قائل هستند. در واقع کارلوس کاستاندا، اجازه نمی‌داد که عکش را بگیرند. من کاستاندا نیستم اما...» کریستینا حرف او را گوش نکرد و دگمه دوربین را فشار داد. فلاش کار نکرد و چون شب بود عکس گرفته نشد. پائولو گفت: «دیدی؟ ما داریم از جادو حرف می‌زنیم و تو نتوانستی عکست را بگیری: خواهش می‌کنم کریستینا، حواسم را پرت نکن، من دارم چیزهای خیلی خصوصی از زندگیم

را فاش می‌کنم»

— خوب است از لحظه‌ای شروع کنیم که تو رفته برای نشریه‌ات با شخصی مصاحبه کنی که بتوانی اطلاعاتی درباره این فرقه جادوی سیاه بدست آوری.

— متوجه شدم که گفتگوی ما خیلی مفید بوده است و دو سه تا کتابی که او داشت خیلی جالب به نظر می‌رسیدند. درباره نویسنده آنها پرسیدم و او گفت: آلسترکرولی^۱. فکر می‌کنم نامش را شنیده باشد، چون نفوذ زیادی بر گروههای کثیری از افراد داشته است. من با همسرم به دیدار او رفته بودم همان همسر بدون نام و این مرد ما را مجاز بود کرد بود.

— درباره این فرقه مخفی بیشتر حرف بزن.

— این فرقه یا انجمن در اوایل قرن نوزدهم پایه‌گذاری شد و هدف آن «جستجوی کامل همراه با آثارشی (هرج و مرج) کامل» و این برای بچه بیست و سه ساله‌ای که من بودم ایده‌آل فوق العاده‌ای بود. من این تجربه را درباره ماجرایی که با رائول داشتم نوشت‌ام، مربوط به زمان قبل از زندان می‌شود ولی کریستینا همسرم با چاپ آن مخالفت کرد. او با علاقه بسیار این متن را خواند چون اطلاعی از آن بخش از زندگی من نداشت. تقریباً در انتهای کتاب به من نگاه کرد مثل تصویری از نوتردام دولاضریسیون^(۱) و به من گفت: «این را چاپ نکن، تو از شر حرف زده‌ای، از تجربیات در شر». به او پاسخ دادم: «اما کریستینا این یک تجربه فاجعه‌آمیز و دهشتناک بود». اما او اصرار کرد: خیلی مسحور کنند است، اما چاپش نکن، ممکن است تعبیر غلطی از آن بشود.» آنوقت من متن کتاب را از کامپیوتر حذف کردم، محو کردم، شب و حشت‌ناکی را گذراندم و فردای آن روز ما رفتیم تا با ناشرم شام بخوریم، تمام متن کتاب تقریباً حروف‌چینی

1- Aleister Crowley

1- Notre Dame de l'Apparition

شده بود، آن را به ناشرم دادم و گفتم: «نگاهی به آن بیندازد، تو آخرین کسی هستی که آن را خواهد خواند.» نگاهی به من انداخت که انگار من دیوانه بودم. به او گفتم که آن را نابود خواهم کرد. و این کار را کردم. فقط یک بخش آن را حفظ کردم که درباره ملاقات‌نمایان بود. بقیه را حذف کردم.»^{۱۱}

— اسم آن کتاب چه بود؟

— جامعه الترناتیو، یا جامعه دیگر. برای اینکه مஜذوب شدن مرا بهتر درک کنی باید درباره کرولی بیشتر حرف بزنم، شخصیتی بسیار شگفت‌انگیز در تاریخ جادو. اگر به چهره‌اش در اینترنت نگاه کنی می‌بینی که تجسم شر است. او شخصی شیطانیست. شخصیتی قوی که در زمان افول جادوگری کلاسیک ظاهر می‌شود، زمان انجمن‌های سری، فراماسونری و برخی فرقه‌های انگلیسی. این مرد از راه می‌رسد و می‌گوید: «سری در کار نیست»، و شروع می‌کند به چاپ کردن تمام کتابهایی که تا آن زمان سری بودند و بعد انجمن خود را پایه‌گذاری می‌کند. همراه این انجمن او یک سیستم اجتماعی، سیاسی و ایدئولوژیکی هم طراحی می‌کند که مثل همه ایدئولوژیها یک کتاب کلیدی دارد. همانطور که کتاب «سرمایه» برای کمونیست‌ها و انجیل برای مسیحی‌ها است. کتاب او «کتاب قانون» نامیده می‌شود و او مدعیست که در قاهره توسط فرشته‌ای به او القا شده است.

در این کتاب اصولی اعلام شده‌اند که مثل همه کارهای او از روشنی و وضوح کامل برخوردارند. سیستم قدرت به این شکل خلاصه می‌شود: ضعیف وجود دارد و قوی و قانون قانون جنگل است. ضعفا برده هستند و اقویا قدرتمند و آزاد. همه این مطالب با کتابتی مستحکم و سحرآمیز و عرفانی تقریر و تصریح شده است. مஜذوب، مسحور و غیرمسئول من آغاز به انجام آموزش‌های او کردم و خیلی زود هم نتیجه گرفتم. وارد یک

انجمن سری شدم که نامش را فاش نخواهم کرد که در آن این وقایع برایم روی داد.

(در اینترنت این مطالب را درباره کروی می خوانیم: «شخصیتی معما بی که بسیار مورد انتقاد قرار گرفته است، نه تنها در زمان خویش، که تحت حاکمیت اخلاق دوران ویکتوریا وی را «شریرترین و هرزه‌ترین مرد جهان» می نامیدند بلکه هنوز در این زمان نیز او برای کسانی که گمان می کنند انسان و سیستم او را می شناسند، هاله‌ای از شرارت و هرزگی را تداعی می کند و او را به غلط در جایگاه یک متخصص جادوی سیاه قرار می دهد و یا از آن هم بسی معناتر به عنوان یکی از پیروان شیطان می دانند. آن چه اکثرآ در زندگینامه‌های او از قلم می افتد و یا اهمیت لازم به آن داده نمی شود این است که آستر کروی مردی در جستجوی حقیقت معنوی بوده است و در حقیقت باید او را یک جادوگر یا مرد معنوی به معنای وسیع آن به حساب آورد.)

— در آن زمان تو کورکورانه به آن فرقه ایمان داشتی؟

— اگر بخواهم واقعاً صادق باشم، هم باور داشتم و هم نداشتم. ایمان داشتم بدون ایمان هر چند برایم جذاب بود. در همان موقع بود که رائول سیکزاس، خواننده مشهور بربزیلی که مقدار بود نقشی مهم در زندگی من داشته باشد در سر راه قرار گرفت. انگار همه چیز داشت همزمان اتفاق می افتاد. آنوقت من رائول را به این انجمن سری بردم، که در آن آزادی کامل حکرما بود، هیچ قانونی نداشت تو می توانستی که موجود وحشتناکی باشی یا یک آدم بسیار دوست داشتنی و فوق العاده همه می توانستند به آن راه یابند. آزادی جنسی کامل، آزادی اندیشه کامل، هر جور آزادی، حتی آزادی ظلم کردن، تنها هدف دنبال کردن تجربه اقتدار تا نهایت بود.

— این موجب ترس تو نمی‌شد؟

— من همه این چیزها را بدون باور جدی نگاه می‌کردم، شاید هم فقط وجه مثبت آن را می‌دیدم. من آدمی بسیار تأثیرپذیر بودم و شاهد تغییرات عظیمی در زندگی خودم و در زندگی سایر اعضای گروه بودم. بعدها متوجه شدم که آنچه جادوی سفید و جادوی سیاه را از هم جدا می‌کند، گاهی خیلی ظریف است. در واقع مساله کاملاً ملموس است چون درجادوی سیاه تو می‌کوشی در سرنوشت دیگری دخالت کنی.

دیوار، حد یا ورطه همین جاست. تو می‌توانی وارد یک کلیسا شوی، شمعی روشن کنی برای مریم مقدس و بگویی: «من می‌خواهم با فلانی ازدواج کنم». در این صورت به عبارتی بهجادوی سیاه متولسل می‌شوی، حتی اگر داخل یک کلیسای کاتولیک باشی. یا می‌توانی بروی سر یک چهارراه و برای شیاطین، غذا بگذاری و از آنها تقاضا کنی که حالت را خوب کنند، چون حالت بد است اما این جادوی سفید است چون نمی‌کوشی در سرنوشت دیگری دخالت کنی. مسأله اینست که قادر هستی یا نه که در زندگی دیگران دخالت کنی. اما بهتر است از من سؤوال کنی چون اینها مسائل بسیار باریکی هستند.

— دلوپس نباش. همه چیز را همانطور که به ذهنست می‌آید تعریف کن.

— همه این مسائل در نظر من ارزش سمبلیک بسیار زیادی داشتند، انگار نمادهایی در حرکت بودند. آنوقت من و رائول تصمیم گرفتیم که کار هنری خود را در خدمت این انجمن سری بگذاریم. در ورای کلمات ترانه‌ها باورهای اساسی این فرقه را می‌گنجاندیم هر چند به طریقی بسیار تصحیح شده. از انواع منظرها استفاده می‌کردیم، کاملاً تکنیکی، دقیق و کامل، چون شرّ بسیار دقیق است.

— چطور شد که در این ماجرا حاکمیت شر را دیدی؟

— در آن موقع هنوز تجربه‌ای از شرّ نمی‌دیدم، نوعی انقلاب می‌دیدم

چون کرولی خودش را مظهر گشایندۀ زمان آخر می‌داند و می‌گوید: «من زندگی هستم، من حیات مُنتَظَر هستم، من آمده‌ام تا جامعه را تبدیل کنیم.» من این تجربیات را خوب و مثبت تلقی می‌کردم و به یک سلسله آئین‌هایی می‌پرداختم هر چند از برخی آئین‌ها پیروی نمی‌کردم چون نمی‌خواستم از همه باورهای کودکیم صرف‌نظر کنم، مثل باور به فرشته نگهبان یا سن‌ژوزف.

— آیا این فرقه کاملاً ضد مذهبی بود؟

— بله، کاملاً، من هم ضد کاتولیک بودم، همانطور که قبلاً گفتم، ایمان والدینم را رها کرده بودم ولی در عمق وجودم به برخی از وجوده ایمان کودکی خود وفادار بودم.

— چه زمانی آگاه شدی که این فرقه تعجم شرّاست؟

— یک روز پیش از رفتن به زندان بود، در خانه خودم بودم که ناگهان همه چیز شروع کرد به تیره شدن، آن روز من به یک فعالیت عملی جادویی مشغول بودم، نمی‌دانم چه بود. همسر بدون نام در خانه نبود با خودم فکر کردم بی‌شک تأثیر ماده مخدر ویژه ایست که در گذشته مصرف کرده بودم، آنوقت مدتی بود که مواد را کنار گذاشته بودم سال ۱۹۷۴ بود، دیگر از مواد روان گردان^۱ استفاده نمی‌کردم. من شماره تلفن کسانی را که شاهد ماجرا بودند دارم می‌توانی از ایشان بپرسی که آن روز چه بر سر من آمد.

— در واقع چه بر سرت آمد؟

— صبح خیلی زود بود، همه چیز در اطرافم سیاه شد و احساس کردم که دارم می‌میرم. نوعی سیاهی جهانی بود، قابل مشاهده بود. تخیل نبود پدیده‌ای ملموس بود. اولین احساسم این بود که خواهم مرد.

— این سیاهی چگونه بود؟ آیا می‌توانستی چیزی ببینی؟

— بله. چون سیاهی همه فضا را اشغال نمی‌کرد، فقط یک بخش سیاه بود. انگار شمعی که آنجا بود دود می‌کرد و این دود خانه را فرا می‌گرفت، دودی بسیار سیاه که فشرده می‌شد و لحظاتی همه چیز را می‌پوشاند و به ویژه وحشت ایجاد می‌کرد.

— آیا پدیده‌های دیگری هم بود؟ یا فقط دود بود؟

— نه، همزمان یک سری سر و صدا که نمی‌توانم توصیف کنم شنیده می‌شد، که همراه شکل‌گیری این دود سیاه بود و این از همه بدتر بود.

— آیا کسی همراهت بود یا تنها بودی؟

— تنها بودم، آپارتمان مال خودم بود، فکر می‌کردم ثروتمند هستم. خوشبخت بودم. اما این ظلمت که نصف فضا را اشغال کرده بود، از کف زمین تا سقف، مرا وحشت زده کرده بود و بعد کنترلم را از دست دادم. وحشت زده بودم چون حضور شر را احساس می‌کردم. اول فکر کردم که بین این وقایع و زنی که آن موقع با او ارتباط داشتم، رابطه‌ای هست. با او تجربیاتی در زمینه تلقین داشتم، که برای من نتایج بسیار مثبتی به همراه داشت، هر چند برای او مثبت نبود.

— واکنش تو نسبت به این پدیده شگرف چه بود؟

— یادم نیست که آیا من به یکی از اعضای گروه زنگ زدم یا یکی از آنها به من تلفن کرد، فکر می‌کنم یک زن به من زنگ زد و گفت که فمین اتفاقات دارد برای او هم می‌افتد. آنوقت فهمیدم که مسأله واقعی است و نه توهمند. به علاوه او کسی بود که بهتر از همه این فرقه را می‌شناخت. ما نمی‌توانستیم با استاد تماس بگیریم چون او تلفن نداشت. در سال ۱۹۷۲ در ریو تلفن داشتن مشکل بود.

من احساس وحشت و گم گشتگی می‌کردم. سعی کردم مقابله کنم، به خودم گفت: باید فراموش کنم، فکرم را عوض کنم. باید ذهنم را به چیز دیگری متوجه کنم تا دیگر نترسم. اما کنجدکاوی باقی بود، ناپدید نمی‌شد.

آنوقت برای اینکه حواسم را پر کنم شروع کردم به شمردن صفحه‌های موسیقی که داشتم و تعدادشان زیاد بود و هیچ وقت آنها را نشمرده بودم. و وقتی صفحه‌ها تمام شد، رفتم سراغ کتابها، اما سیاهی همانجا بود، بی‌حرکت.

— و وقتی هر چیز شمردنی را شمردی آنوقت چه کردی؟

— چون هنوز تحت سلطه وحشت بودم فکر کردم که تنها راه حل رفتن به یک کلیساست اما نیرویی مانع از خروجم می‌شد و احساس شدید نزدیک بودن مرگ را داشتم. در آن لحظه همسرم که به همان فرقه تعلق داشت از راه رسید. او هم همان پدیده ظلمت را تجربه کرده بود. و کم کم ما مطلع شدیم که همه افراد گروه از جمله رائول داشتند آن ماجرا را طی می‌کردند من حضور شر را همانند واقعیتی مشهود و ملموس احساس می‌کردم، انگار شر اظهار می‌کرد: «مرا طلبیداًید، من آمدام.»

— چه مدت بود که در این فرقه بودی؟

— حدود دو سال می‌شد. من به خاطر آوردم که در شرایط دیگری وقتی زنم و من مقدار زیادی مواد مخدر مصرف می‌کردیم، نوشیدن شیر و زدن آب سرد به صورت حالمان را بهتر می‌کرد. اما در آن لحظه نه او و نه من هیچ کدام شهامت عبور از این ظلمت و رفتن به حمام را نداشتیم. بالاخره موفق شدیم خودمان را به حمام برسانیم، کمی آب به صورت مان زدیم و حالمان بهتر شد. بعد رفتیم زیردوش اما وقتی بیرون آمدیم هیچ تغییری حاصل نشده بود آن ظلمت مرموز هنوز آنجا بود. آنوقت بود که همه حس مذهبی کودکیم به ذهنم آمد. مسأله این نبود که بفهمیم آیا خواهیم مرد یا نه؟ مسأله این بود که این نیروی مرموز وجود داشت، واقعی بود و قابل مشاهده.

— آیا در برخی از آئین‌های این فرقه سری، احضار شر هم وجود داشت؟

— همیشه، اما برای ما مفهوم عصیان داشت، مظهر عصیان و نه شر.

- آیا انجمنی از نوع انجمن‌های شیطان پرستی بود؟
- در قیاس با آنچه در آنجا انجام می‌شد، آئین‌های شیطان پرستانه که من خیلی خوب می‌شناختم، هیچ بود. این کارها خیلی خطرناکتر بود.
- خطرناکتر از کلیساي شیطان پرستان؟
- خیلی خطرناکتر، چون فرقه‌ای فلسفی‌تر، تشكل یافته‌تر، و به طور بنیادی خطرناکتر بود. ما در آنها همه مراسم قراردادی جادویی را اجرا می‌کردیم، قلمرو اقتدار مطلق بود. پیش آمد بود که شر را بطلبیم و نتایج بسیار ملموسی بگیریم، اما هرگز پدیده‌ای به آن اندازه مشهود و ملموس یعنی آن سیاهی که خانه‌مرا داشت اشغال می‌کرد نه.
- موقع انجام این آئین و مراسم به چه چیز متعهد می‌شدید؟
- به هیچ چیز، همه اقتدار از آن ما بود. بازی بزرگ شیطان همان بازی کوکائین است، به تو می‌باوراند که همه اقتدار از آن توسط برای اینست که من یک همانندی بین نیروی کوکائین و این تمرینات می‌بینم، چون کوکائین به تو این احساس تسلط و امنیت کامل را می‌دهد، اما این فقط ظاهر قضیه است. حقیقت اینست که تو «برده» هستی.
- برگردیم به همان تجربه، چگونه پایان یافت؟
- یک روز شنبه بود، حدود ساعت دد صبح، بالاخره کتاب مقدس را به دست گرفتم و باز کردم، اتفاقاً این بخش آمد که در آن مسیح از کسی می‌پرسد که آیا ایمان داری یانه و او پاسخ می‌دهد: «بله، ایمان دارم، اما در بی ایمانیم مرا یاری ده». این جمله را خواندم و با خدا عهدی کردم همان عهدی که کمی بعد در مورد موادمخدوش با خودم کردم؛ به خودم گفتم: من دیگر با این فرقه کاری ندارم. و همه چیز ناپدید شد. بعداً در باره این موضوع با سایر اعضاء گروه حرف زدم همه آنها تجربه مشابهی داشتند.
- چطور توانستی از این انجمن که تو را در اختیار گرفته بود، رها شوی؟
- پیش یکی از استادها رفتم با او حرف زدم و او گفت که این یکی از

آئین‌های آداب و رود بوده است. به او گفتم: «مهم نیست، از حالا به بعد من دیگر از همه این عوالم بیرون هستم.» استادم آنجا نبود، برایش تلگرافی فرستادم مسلماً نوشتن آن برایم خیلی سخت بود چون مادر دیکتاتوری بسر می‌بردیم و همه چیز سانسور می‌شد. در نوشته‌های این انجمن سرّی مطالب بسیاری در مورد من وجود دارد، نامه‌هایم، مقالاتم و هزاران چیز دیگر.

— آیا هیچ وقت بخاطر این که ترکشان کردی، ترا تحت تعقیب قرار ندادند؟

— هرگز، اما دیگر نمی‌خواهم حرف بزنم چون نیمه شب است. بعدها دوباره گفتگوییمان را دنبال خواهیم کرد... آنها مرا تحت فشار قرار دادند با اثبات این موضوع که من یک آدم ترسو و سست عنصر هستم، یک احمق هستم و می‌دانم که باخت با من است. اما تعقیب نکردند. من باور ندارم به آنچه که گاهی در تلویزیون می‌گویند که این فرقه‌ها کسانی را که رهایشان می‌کنند. تا حد مرگ تحت فشار و آزار قرار می‌دهند. من باور نمی‌کنم.

— ظاهراً فرقه‌هایی هستند که این کار را می‌کنند.

— در فرقه‌های حقیقی، از اینکه تو همراهشان هستی خشنود هستند اما اگر بروی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. لااقل مرا اصلًا دنبال نکردند، آزار ندادند معذالک آن فرقه یکی از انجمن‌های سری بسیار خطرناک و بسیار بی‌رحمی است که وجود دارد.

— علیرغم این تجربه وحشتناک در جادوی سیاه تو هنوز هم خودت را جادوگر می‌دانی. نمی‌ترسی که این مطلب چهره تو را به عنوان یک نویسنده مشهور، خدشه دار کند؟

— نه، چون جادو را به صورتی متفاوت در نظر می‌آورم، یعنی به صورت نیرویی که همه ما آن را در اختیار داریم، لااقل به صورت بالقوه، جادوگر بودن یعنی توسعه دادن نیروی شناخت، هر چند که دانش رسمی

آن را نپذیرد. یک جادوگر آدمی عادی است اما آگاد است که درورای ظاهر اشیاء، واقعیت‌های دیگری نهفته است، جنبش‌های دیگر و جریان‌های دیگر.

آنچه در پس ظاهر اشیاء نهفته است، این زبان رمزی است که از آن برخوردارند هر چند نامشهود است ولی همانقدر واقعی است که عشق هست و با این همه مانمی‌توانیم آن را المس کنیم.

— آیا این بُعد از جادو را به مثابه اقتداری خفیه محسوب می‌کنی؟

— نه برعکس. جادوگر حقیقی کسی است که همانطور که مسیح گوید باید بجنگ تا هیچ چیز پنهان نماند. وظیفه او اینست که آنچه را قدرت از چشم مردم پنهان می‌کند، آشکار سازد. و انجمن‌هایی را که پنهان کاری می‌کنند تا در خفا بر اراده آدمیان چیره شوند، رسوا سازد چون آن اقتدار کاذب آشکارا مخرب است.

در جامعه ما بسیاری از افراد، از امور سرّی سود می‌جویند تا بر دیگران مسلط شوند، برای همین است که آنکه بیشترین قدرت را دارد کسی است که بیشترین مقدار اطلاعات را کنترل می‌کند. من اثری را دیدم فکر می‌کنم یک نمایشنامه بود، در آن انقلابی در کشوری واقع می‌شد، در آن کشور وزیر فرهنگ، سانسورچی است، چون او همه چیز را می‌داند، چون او همه چیز را کنترل می‌کند. جادوگر حقیقی کسی است که نمی‌گذارد فرقه‌هایی که مدعی دانستن همه چیز هستند و گمان می‌کنند همه دانش جهان را در اختیار دارند. بر او مسلط شوند.

— یک چیز مسلم است و آن اینکه خیلی از آدمها از جادو می‌ترسند.

— خوب کاری می‌کنند، چون می‌توانند بسیار خطرناک باشند. می‌توانم آن را بانیروی هسته‌ای مقایسه کنم، همه چیز بستگی به این دارد که با چه نیت و هدفی از آن استفاده کنی. می‌توان از آن برای ساختن بمب اتم استفاده کرد و می‌توان از آن برای تولید نور استفاده کرد. برای همین

است که هر انرژی هسته‌ای خوب نیست، و هر نوع جادو هم همینطور باید
بتوانی تمیز بدھی.

— پرسشی هست که به آن پاسخ نداده‌ای. آیا تو به تشخّص شیطان باور
داری؟

— من به تشخّص شیطان مصنوعی باور دارم؟

— منظورت از این جمله چیست؟

— این که شیطانی هست که دست چپ خداوند است و اما شیطان
دیگری هست که مولود ناخودآگاه مشترک است که آن را شخصیت
می‌بخشد. مثلًا سخن چیست؟ تشخّص اندیشه. و بهمان طریق که تو عشق
را تشخّص می‌بخشی، با تلفظ کلمه عشق، تو می‌توانی بهشیطان
شخصیت ببخشی با احضار او. اما به محض اینکه چراغ روشن می‌کنی او
را نابود می‌سازی، چون او قدرتی جز آنچه تو به او می‌دهی ندارد.

— معذالک تو با چشمان خودت نیروی ظلمانی شیطان را دیدی؟

— چون ابتدا من خودم به او قدرت بخشیدم. اما امروز او قدرتی بر من
ندارد، چون آنرا از او دریغ کردام. حالا دوست دارم راجع به چیز دیگری
حرف بزنیم...

۷

مواد مخدر

«این حقیقت ندارد که مواد مخدر وحشتناک هستند، مواد مخدر خطرناک و بد هستند چون عالی هستند»

«کوکائین ماده مخدر شیطان است، چون به تو می باوراند که قادر مطلقی..»

برخی از دوستان کوئیلو سعی کرده‌اند که بخش درناک دیگری از گذشته او را پنهان کنند و آن دورانی است که او مواد مخدر مصرف می‌کرده است، یا خواسته‌اند اهمیت آن را کاهش دهند و آن را ماجرا بی‌گذرا و کم اهمیت در زندگی او جلوه دهند. او خودش با این نظریه موافق نیست. او نمی‌خواهد از این بخش تیره گذشته خود بگریزد، بخشی که او را تا سرحد مرگ برده است. همانطور که با صداقتی وحشتناک در این فصل آن را تعریف می‌کند. چنان بهای سنگینی بابت اعتیاد خود پرداخته است که امروز خودش را در این زمینه یک محافظه کار می‌داند و مخالف حذف کیفر در مورد معتادان است. اما او از سیاست ضداعتیاد برخی از تبلیغات نیز انتقاد می‌کند، به اعتقاد او نباید به جوانان گفت که ماده مخدر چیز وحشتناکی است، این غلط است. این گول زدن است چون حقیقت ندارد. بر عکس ماده مخدر بسیار خطرناک است و ترک اعتیاد بسیار دشوار است چون ماده مخدر جذابیت دارد. و جوانان باید بدانند که ماده‌ای که می‌توانند چنین تأثیر خواهایندی داشته باشد به مرور آنها را تبدیل به یک تکه گوشت بی‌اراده خواهد کرد.

– چه چیز موجب شد که به طور قاطع اعتیاد به مواد مخدر را کنار بگذاری؟

– آدم ناگهان مواد را ترک نمی‌کند. در مورد من مرحله به مرحله اتفاق افتاد. دوران سخت زندگی من که طی آن همه نوع مواد مخدر و توهمندا مصرف می‌کردم، حتی قوی‌ترین و خطرناک‌ترین آنها را در سالهای دهه ۱۹۷۰ بود. و من به دلایل متعدد و بسیار متفاوت از آن روی برگردانیدم.

– چرا تو این همه با تبلیغات علیه اعتیاد و ضد مواد مخدر مخالفی؟

– چون در این زمینه گزاره‌گویی بسیار است چه در مورد توتون و چه در مورد مواد مخدر. به نظر من بدترین کار اینست که آنها را شیطانی جلوه دهند آنها را به عنوان مواد وحشتناک، ناخوشایند و بی‌معنا جلوه دهند. این فقط موجب می‌شود که نسلها به سوی مواد کشیده شوند.

– چرا؟

– چون کافیست به جوانها گفته شود که مواد مخدر بد است تا آنها به سوی آن جذب شوند. من به نیروی عصیان خیلی باور دارم، چون بدون آن ما زندگی نمی‌کنیم. و جوانان عصیانگر هستند، ذاتاً و جسماً.

– چرا تو شروع به مصرف مواد مخدر کردی؟

– دقیقاً به دلیل عصیان، چون مواد مخدر ممنوع بود هرچه که ممنوع بود مرا بخودش جلب می‌کرد. برای من و جوانان نسل ۱۹۶۸ نوعی اعتراض و مخالفت با پدر و مادر بود. ما از راههای مختلف اعتراض می‌کردیم و یکی از این راهها اعتیاد بود. من همیشه آدم افراطی بودم و هیچ وقت میانه رو نبویم هنوز هم همینطورم، خوشبختانه. برای همین است که به آنچه در انجیل گفته شده باور دارم «یا سرد باشید و یا جوشان چون اگر ولرم باشید شما را از دهانم قی خواهم کرد.» به تو گفته‌ام که دوست داشتم مبارز راه روشنایی باشم؛ نبرد کنم، برای من تصور یک جهان هماهنگ بسیار دشوار است. برای من خورشید نمادیست که این معنا را روشن می‌کند. خورشید که مظهر حیات است و به ما روشنایی می‌دهد، در واقع اصلاً هماهنگ نیست، انفجار اتمی عظیمی است و اگر

به آن نزدیک شویم خواهیم مرد.

— پس تو به دلیل عصیان وارد جهان مواد مخدر شدی، چون ممنوع بود واين به معنای اعتراض عليه جامعه مقید آن زمان بود. اما چرا آن را رها کردی؟

— اولین دلیل آن ترس بود. من خیلی افراط کرده بودم: کوکائین، مواد توهمند آ.اس.دی. پیوتی، مسکالین و سایر داروهای مخدر. بعد قوی ترها را کنار گذاشتم و فقط کوکائین و ماریجوانا رانگه داشتم. معذالت امروز به نظرم می‌رسد که کوکائین مظهر شیطان است، انرژی شیطانی است که به تو این احساس کاذب را می‌دهد که خود را قادر مطلق بدانی، بعد تو را نابود می‌کند و قابلیت تصمیم‌گیری را از تو می‌گیرد.

— اما آن موقع که تو متوجه این مطلب نبود.

— نه، دائماً کوکائین مصرف می‌کردم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد. با دوستانم مصرف می‌کردم، عجیب است که روی من تأثیر خیلی زیادی نداشت. فقط خوشم می‌آمد، احساس می‌کردم قدرتی عجیب به دست آورده‌ام، احساس قدرت و سرخوشی زیادی می‌کردم.

— با این همه از احساس وحشتناک پارانویا^(۱) رنج برده‌ای.

— در واقع برای بار سوم که از زندان بیرون آمدم، احساس پارانویایی من بقدرتی شدید بود که زندگی در ریو را برایم غیرقابل تحمل کرده بود. به محض اینکه از خانه بیرون می‌رفتم فکر می‌کردم تعقیب می‌کنند، وقتی با تلفن حرف می‌زدم مطمئن بودم که تلفن را کنترل می‌کنند، خاطرم هست که در مدت مسابقات جهانی فوتبال در سال ۱۹۷۶ که برزیل در مقابل یوگسلاوی بود فکر کردم که حتماً خیابان‌ها خلوت است و حتماً نظامی‌ها دارند مسابقه را تماشا می‌کنند و کسی مرا تعقیب نخواهد کرد. به خودم گفتم: «یا امروز از خانه بیرون خواهم زد، یا دیگر هیچ وقت بیرون نخواهم

۱- نوعی روان پریشی که غرور مفرط، خودخواهی، آسب بذیری، سوء ظن و ترس از علایم رابع آنست.

رفت.» یک چنین هر اس غیرقابل تحملی داشتم.

پس رفتم بیرون و دیدم که خیابانها خلوت است، در خم هر کوچه نگاد می‌کردم و به خودم می‌گفتم: «اگر کسی تعقیب کند او را خواهم دید.»

اما لحظه‌ای رسید که این پارانویا آنچنان شدت یافته بود که دیگر نمی‌توانستم اینجا زندگی کنم. تصمیم گرفتم به ایالات متحده بروم. همه را رها کردم همه دوستانم را، خیلی بی‌معرفت بودم. تنها رائول که او هم حال بدی داشت، با من به نیویورک آمد.

— و آنجا هم باز به مصرف مواد ادامه دادی؟

— بله، کوکائین آن موقع مُد شد بود هر چند روی من همیشه تأثیر قوی نداشت، غیر از ایجاد احساس پارانویا و احساس قدرت مطلق.

— پس تو رفتی به نیویورک و در آنجا توانستی همه خطرات مواد مخدر را تجربه کنی؟

— بله، کاملاً به خاطر دارم، روزی بود که نیکسون از ریاست جمهوری آمریکا استعفا داد، هشتم ماه اوت سال ۱۹۷۴، من در آنجا یک دوست دختر داشتم. ما با هم در ویلیچ^(۱) زندگی می‌کردیم و تا می‌توانستیم کوکائین مصرف می‌کردیم. یک سال می‌شد کوکائین مصرف می‌کردم که برای اولین بار متوجه اثر مخرب آن شدم. در آن روز باشدت وحشتناکی این مطلب را حس کرد. ما خبر استعفای نیکسون را شنیدیم بعد رفتیم تایم اسکور^(۲)، دوری زدیم و از آنجا رفتیم به یک دیسکوتک. وقتی به خانه برگشتمی من تا ساعت ۹ صبح بیدار ماندم بدون اینکه بتوانم چشم بر هم بگذارم. یادم هست که دوست دخترم روی تخت خوابیده بود. در این لحظه انگار الهامی به من دست داد به خودم گفت: «اگر اینطوری با کوکائین ادامه بدهم، خودم را نابود خواهم کرد.» از پنجه به بیرون نگاه کردم، خیابان

1- Village

2- Time Square

خلوت بود. هیچ چیز ملموس نبود، احساس خیلی قوی داشتم که راهی را به سوی مرگ در پیش گرفته‌ام. تا آن روز احساس آرامش داشتم و اگر خیلی از دوستانم را دیده بودم که اعتیاد نابود کرده بود، روی من هیچ تأثیری نداشت. اما آن روز متوجه شدم که اگر ترک نکنم عاقبتم مثل آنها خواهد بود....

— آنوقت تصمیم به ترک گرفتی؟

— بله، همان‌جا در حضور دوست دخترم که روی تخت خوابیده بود سوگند خوردم، کاری که خیلی بندرت انجام می‌دهم، به خودم گفتم: «از امروز دیگر هرگز در زندگی کوکائین مصرف نخواهم کرد.» و در مورد مواد خیلی سخت است که بگویی: «هرگز»

— و به سوگند خود وفادار ماندی؟

— بله، مدتی ماری‌جوانا مصرف می‌کردم اما به سوگند رهاسازدن کوکائین وفا کردم. در مورد توتون هیچ قولی نداده بودم و هنوز هم سیگار می‌کشم، هر چند می‌دانم برایم مفید نیست. اما مواد مخدر، دیگر هرگز. برای اینست که روز هشتم اوت ۱۹۷۴، روز استعفای نیکسون در زندگی من بسیار مهم بوده است.

— آیا بالاخره ماری‌جوانا را هم ترک کردی؟

— بله با همسرم کریستینا در آمستردام بودم. کم کم متوجه شده بودم که ماری‌جوانا همیشه همان احساس را به من می‌دهد و ارزش ادامه دادن ندارد و بهتر است که آن را هم رها کنم. بعد از آن دیگر هیچ ماده مخدر غیرقانونی مصرف نکرده‌ام، از سال ۱۹۸۲.

— فکر می‌کنی چرا امروزه جوانان باز هم دنبال مواد مخدر می‌روند؟

— به همان دلایل که ما این کار را می‌کردیم، اینطور فکر می‌کنم، هر چند که شاید دلایل دیگری هم داشته باشد: مثلاً اینکه بزرگترها آن را چیز وحشتناکی قلمداد می‌کنند. بعد آنها یک سیگار حشیش یا ماری‌جوانا

می‌کشند و می‌بینند که هیچ اتفاق و حشتناکی نیفتاد، حتی می‌توانند بهتر عشق‌بازی کنند.

– پس باید به آنها چه گفت؟

– باید گفت که موادمخدّر، خطرناک هستند چون در آغاز اثر آنچنان خوشایند و باورنکردنی دارد بی‌آنکه متوجه شوی ترا ذره‌ذره نابود خواهند کرد، اراده‌رات را زایل می‌کنند و ترا به یک اتومات بهیک برده تبدیل می‌کنند، و دیگر نمی‌توانی خودت در زندگی خودت تصمیم بگیری، برای اینست که می‌گوییم شیطانیست: یک دام است، یک دروغ بزرگ. وقتی من با آن زنی زندگی می‌کردم که با من بازداشت شد و شکنجه شد گاهی اوقات تحت تأثیر انواع مواد ماندیم. قاطی کرده بودیم. وقتی می‌رفتیم آمریکا موادمخدّر را داخل چمدان می‌گذاشتیم. در حالی که خطر زندانی شدن داشت. برایمان بی‌تفاوت بود، به هیچ‌وجه فکر نمی‌کردیم. نمی‌دانم اگر آن را ادامه داده بودم کجا بودم. احتمالاً همان پایانی که بعضی از رفقای بدیختم تجربه کردند....

من گفتم و تکرار کردم که کوکائین ماردادی شیطانی و بسیار خطرناک است. اما بسیاری از مردم که جوانان را از اعتیاد می‌ترسانند بدون دانش و بدون شناخت حرف می‌زنند. آنها هیچ وقت مواد مصرف نکرده‌اند و سخنرانی‌هایشان ریاکارانه و غیرمسئولانه است.

(کریستینا وارد بحث ما شده می‌گوید که برنامه‌ای برعلیه اعتیاد دیده است که در آن نوعی مارمولک وارد بینی شخص می‌شود و مغز او را می‌خورد و آن را با برنامه جدی تری که در انگلستان دیده بود مقایسه می‌کرده طی آن برنامه توصیه‌هایی به معتادان می‌شد که تا زمانی که قادر به ترک نیستند، اصولی را رعایت کنند تا هر چه ممکن است کمتر صدمه بخورند.)

– این نبوغ‌آمیز است. باید با یکی از دوستانم که در تبلیغات کار می‌کند

دربارداش حرف بزنم. آن‌چه شدنی نیست، گول زدن جوانهاست و من اطمینان دارم که تبلیغات فعلی بیش از آنکه مانع اعتیاد شود موجب گستردگی آن می‌شود.

– وقتی در جمع راجع به این موضوع حرف می‌زنی چه اظهار نظری می‌کنی؟

– همیشه می‌گوییم که مخالف مواد مخدر هستم چون با گوشت و خون خودم خطر آن را احساس کرده‌ام و بقدرتی مخالفم که در این زمینه خیلی سنتی فکر می‌کنم: موافق نیستم که ممنوعیت قانونی آن را بردارند هر چند متناقض می‌نماید چون جدی گفتم که یکی از دلایل جذاب بودن آن منع کردن آنست. با این همه به دلیل تجربه سختی که داشته‌ام ترجیح می‌دهم ممنوع باقی بماند



بازگشت به ایمان

«در آن بازداشتگاه، ناقوسها برای من به
صدا درآمده بودند»

در سن سی و چهار سالگی، پس از پشت سر گذاشتن بسیاری از ماجراهای جوانی، پانلو و همسرش کریستینا در جستجوی یک راه معنوی جدید سفری را آغاز کردند. طی این سفر، در غیرقابل تصور ترین مکان‌ها، در بازداشتگاه نازیها در داخل آلمان، پانلو تجربه‌ای معنوی و بسیار شدید را از سرمی‌گذارند که او را برای همیشه به سوی کاتولیسیسم باز می‌گرداند. آنچه بر او گذشته بیشک بسیار تأثیرگذار بوده است چون هنگامی که آنرا برای ما تعریف می‌کرد و در سحرگاهی حدوداً بیست سال پس از وقوع آن، پانلو نتوانست براحتی خود غلبه کند و ما ناچار شدیم ضبط صوت را متوقف کنیم، چون بغض او ترکید و حق هق گریه را سرداد.

— در سن سی و چهار سالگی تو بالاخره تصمیم گرفتی که به شخصی جدی و متعادل تبدیل شوی؟.

— خیلی اتفاقات افتاده بود و من کارهای جنون‌آمیز بسیاری در جوانی مرتکب شده بودم. «همسر بی‌نام» من ترکم کرده بود. سومین ازدواجم با سسیلیا^(۱) منجر به جدایی شده بود. در سال ۱۹۸۱ با کریستینا ازدواج

کردم بعد کارم را در پولیگرام^(۱) از دست دادم با این همه مشکل اقتصادی نداشتم. صاحب پنج تا آپارتمان بودم و آن موقع هفده هزار دلار پول در بانک داشتم. دوباره کنچکاوی نسبت به چیزی که کاملاً در زندگی کنار گذاشته بودم در من قوت گرفت، و دوباره به سفر رفتم.

احساس نارضایی می‌کردم به کریستینا گفتم: «گوش کن، من سی و چهارسال دارم و بزودی خیلی پیر خواهم بود، پس بیا زندگی کنیم، دور دنیا بگردیم، به جستجوی معنای زندگی برویم و به جاهایی برویم که من در جوانی رفته‌ام.» آنوقت بود که این سفر بزرگ را آغاز کردیم.

به کشورهای متعددی رفتیم از جمله آلمان و کشورهای کمونیستی. من هنوز باورهای سوسیالیستی ام را حفظ کرده بودم و مایل بودم واقعیت این کشورها را از نزدیک حس کنم. در یوگسلاوی اتومبیل خریدیم و با آن به آلمان آمدیم چون خواهر کریستینا در آنجا زندگی می‌کرد در شهر بن اما ما در مونیخ ماندیم چون من همواره کنچکاوی شدیدی نسبت به جنگ جهانی دوم داشتم.

— و در آلمان به بازدید از یک بازداشتگاه رفتید؟

— بله و چون من هیچ وقت داخل هیچ بازداشتگاهی نشده بودم، کنچکاوی زیادی برای بازدید از آن محل داشتم. ما به داخلو رفتیم. یک روز یکشنبه بود و نمی‌دانم چرا اما فکر می‌کنم آنروز مادر مراسم مذهبی کلیسا شرکت کردیم. بعد به داخلو رسیدیم ماشین را پارک کردیم، هوا صفر درجه بود و باد بیخ زده‌ای چهره‌ما را سوراخ می‌کرد. وارد آنجا شدیم. در موزه آنجا هیچکس نبود، حتی نگهبان هم نبود؛ ما از موزه بازدید کردیم و من احساس کردم که بسیار هیجان زده هستم.

— راست است وقتی آدم برای اولین بار وارد یکی از این بازداشتگاهها می‌شود احساس می‌کند خونش منجمد می‌شود. من در آشتویز، در لهستان از

سلول مرگ بازدید کرد و هرگز احساس را تا آخر عمر فراموش نخواهم کرد.
 — من فقط در فیلم‌ها دیده بودم اما واقعیت هیچ ربطی به فیلم ندارد، خیلی عمیق‌تر و وحشتناک‌تر است. در یکی از سال‌ها افرادی حضور داشتند که یکی از نزدیکانشان را آنجا از دست داده بودند و این خیلی روی من اثر کرد چون اگر بازداشتگاه به گذشته تعلق داشت این صحنه متعلق به زمان حال بود. بعد از خانه نگهبان بازداشتگاه بازدید کردیم و از یک کلبه کوچک، همه چیز تأسف‌بار بود. وقتی از آنجا بیرون آمدیم در طرف چپ گیاهان سرسیز و رودخانه کاملاً در تناقض با آنچه دیده بودیم و بعد هم کوردهای آدمسوزی.

— من شهامت ورود به کوره‌ها را نداشتم. آنجا را مکانی لعنت شده می‌دانم، افول بشریت.

— چه وحشتی! این فریادی بود که از دهانم خارج شد و بعد تختیم شروع به کار کرد رفتم دستشویی و در را روی خودم بستم تا در تنها بی به آنچه بر من می‌گذشت بیندیشم. نور متفاوتی آنجا بوده، خیلی زیبا، نوری صبحگاهی، در تناقض کامل با آنچه می‌دیدم.

— تناقضاتی که دریاز داشتگاههای نازیهای می‌بینی لرزه برآندام انسان می‌اندازند. فراموش نمی‌کنم که در آشتویز، نزدیکی از نوله‌های زنگ زده که به هنگام دوران وحشت آب از آن بیرون می‌آمده است، یک گل وحشی کوچک روییده بود و شاید کنار قطره‌ای آب که از آن چکیده بود.

— وقتی من از دستشویی بیرون آمدم سر ظهر بود. ما از بازداشتگاه بیرون آمدیم، همسرم و من، و به سوی اتومبیل رفتیم که نزدیک منزل نگهبان پارک شده بود. در طرف دیگر داخائو سه تا کلیسای کوچک هست یکی کاتولیک، یکی پروتستان و دیگری کنیسهٔ یهودیه‌است. ما به کلیسای کاتولیک رفتیم یک شمع روشن کردیم و بطرف اتومبیل برای افتادیم باید راه زیادی می‌رفتیم و هوا سرد بود.

وقتی راه می‌رفتیم ناقوسها به صدا درآمدند تا ظهر را اعلام کنند.
همان ناقوسهایی بودند که برای احضار زندانیان به صدا در می‌آمدند.
تخیل من به دور دستها پرواز کرد. چون به عنوان نویسنده عادت
به خلق فضاهای مختلف دارم، اطاقهای چوبی مملو از زندانی‌ها را می‌دیدم
و همهٔ پستی و شقاوتی را که از نوع بشر ساخته است. راه می‌رفتم تا این
احساس غیرقابل تحمل را سبک‌تر گردانم، لحظه‌ای ایستادم و بالای خانه
نگهبان این جمله را دیدم: «دیگر هرگز». موقتاً آرام گرفتم که چنین اتفاقی
دیگر هرگز تکرار نخواهد شد چون امکان نداشت که انسان چنین
وحشی‌گری را تکرار کند.

— بد بختانه، این واقعیت ندارد.

— و من ناگهان متوجه این مطلب شدم، که هیچ معلوم نبود که این
واقعه تکرار نشود، که در حقیقت باز هم رخ داده بود و باز هم تکرار
می‌شد. من خودم توسط یک انسان دیگر شکنجه شده بودم و این شکنجه
و حقارتهای ناشی از آنرا بی‌آنکه بتوانم از خودم دفاع کنم، با گوشت و
خون خودم حس کرده بودم به جنگهای کثیف اندیشیدم، به آنهایی که
همان لحظه در السالوادور می‌مردند. به مادران میدان می‌(۱) در آرژانتین
فکر کردم که همان وحشت‌ها را تجربه کرده بودند، به نظالمیانی که
موجودات بیگناه را از هوایپما پایین می‌انداختند و به همهٔ سنگدلی و
قساؤتی که در همهٔ شکنجه‌گاههای زندان‌های همهٔ دیکتاتورها اعمال
می‌شود.

— و متوجه شدی که انسان هنوز هم همانقدر دیوانه و بیچاره است.
— ناگهان احساس ناامیدی کردم، احساس ناتوانی و احساس غیرقابل
تحمل بیهودگی مطلق. به خودم گفت: این آدمهای پست و کثیف هیچ وقت
هیچ چیز یاد نمی‌گیرند؛ ما محکومیم که همهٔ این دهشت‌ها را دوباره تکرار

کنیم، آنچه در آلمان سال ۱۹۴۵ اتفاق افتاد الن در قاره آمریکا دارد اتفاق می‌افتد. و در عین حال فکر می‌کردم که امکان ندارد که انسان هیچ درسی از گذشته نگرفته باشد. و به یاد سخنان نویسنده‌ای افتادم که گفته است: «انسان یک جزیره نیست». در چه کتابی این جمله را خوانده بودم؟ کمک تمام جملات به خاطرم آمدند. «هنگامی که اروپا یک قطعه زمین از دست می‌دهد، وقتی مردی می‌میرد، ما همه می‌میریم». نمی‌دانم نویسنده آن کیست ولی همه بخش را به خاطر می‌آوردم و جمله آخر آن را که می‌گفت: «نپرس که زنگها برای چه کسی به صدا در می‌آیند، آنها برای توبه صدا در می‌آیند.»

وقتی حواسم جا آمد دوباره وسط بازداشتگاه بودم و ناقوسها زنگ می‌زدند و احساس خیلی شدیدی داشتم: ناگهان فهمیدم، مثل یک لحظه اشراق بود، فهمیدم که زنگها برای من به صدا در آمده‌اند.

(اینجا ناچار شدیم ضبط را متوقف کنیم چون پائولو کوئیلو شروع کرده بود به گریه کردن، چند لحظه بعد انگار می‌خواست اهمیت احساساتش را تخفیف دهد، از ما معذرت خواهی کرد و گفت: شاید زیاد نوشیده‌ام).

– و این یک اتفاق نمادین نبود چون در لحظه‌ای که کشف کردم که زنگها برای من به صدا در آمده‌اند و من هم باید به سهم خودم کاری بکنم تا این کارهای دهشت بار بشریتی که جنون خویش را اصلاح نمی‌کند در جهان متوقف شوند، درست در آن لحظه من صدایی شنیدم و شخصی را دیدم که بلاfacile ناپدید شد، من فرصت پیدا نکردم با او حرف بزنم ولی خاطرهاش کاملاً در ذهن من حک شده بود.

– آنوقت چکار کردی؟

– به اتومبیلم برگشتم، ماجرا را تعریف کردم، گریه کردم؛ اما همانطور که تمایل همه افراد بشر هست فردای آن روز، فراموش کرده بودم، دیگر

به خاطر نداشتم که زنگها برای که به صدا درآمده بودند، فکر کردم که این هم یکی از تجربیات زندگی‌ام بود است همین و بس.
—اما اینظور نبود.

—نه. دو ماه گذشت ما به سفرمان ادامه دادیم و بعد یک روز در آمستردام تصمیم گرفتیم در هتلی اقامت کنیم که الان دیگر وجود ندارد چون هتل غیرقانونی ولی خیلی ارزان و عالی بود. در آنجا بود که من اعلام کردم که دیگر ماری‌جوانا نخواهم کشید. در قسمت پایین هتل یک بار بود من داشتم با کریستینا قهوه می‌خوردم که یک نفر وارد آنجا شد، او هم آمده بود قهوه بخورد. به خودم گفت: «این آدم را می‌شناسم ولی نمی‌دانم از کجا». بعد یادم آمد که او را در بازداشتگاه دیده بودم ترسیدم فکر کردم شاید او به دلیل ماجراهای جادوی سیاہ از سال ۱۹۷۴ در تعقیب من بود است، اما در عین حال کنجه‌کاو بودم و فکر می‌کردم اگر با او حرف نزنم ممکن است برود و دیگر هرگز او را نبینم.
—پس تو با او حرف زدی.

—بله، برخاستم و بسویش رفتم و گفتم: «من شمارا دو ماد پیش دیدم» او به من نگاد کرد و به زبان انگلیسی گفت: «شما دیوانه هستید؟ —نه، نه من دیوانه نیستم، من دو ماه پیش شمارا دیدم». کمی منقلب بودم، چون تمام تجربه آن روز در بازداشتگاه برایم ناگهان زنده شده بود. در عین حال هر چند هیچ وقت باور نکردم اما به گفته‌های برخی از افراد که معتقدند فرقه‌ها افرادی که آنها را ترک کردند دنبال می‌کنند، فکر می‌کردم. این مرد به من گفت: «بنشین!» و بعد شروع کرد به مطرح کردن یک سلسله پرسش در مدتی که از من سؤال می‌کرد مطمئن شدم که او همان کسی است که در بازداشتگاه بر من ظاهر شده بود.

—و او به تو چه گفت؟

—او به من گفت: «بین، ممکن است تو مرا دیده باشی ولی در این

صورت پدیده انتقال کالبد اختری است، چون تو قبلأ مرا ندیده بودی، این چیزها اتفاق می‌افتد وقتی آدم مواد توهمندا مصرف کند». آنوقت من از او عذرخواهی کردم چون دلم نمی‌خواست او برود، در اعماق وجودم احساس می‌کردم که این مرد در زندگی من نقش مهمی ایفا خواهد کرد. بعد درباره کالبد اختری و انتقال آن برایم صحبت کرد و آخر سرگفت: «بنظرم تو مشکلاتی داری که هنوز حل نکرده‌ای، اگر بخواهی، کمک می‌کنم. من در یک مؤسسه چند ملیتی کار می‌کنم، اسمم ژان است؛ اگر بخواهی می‌توانم به تو کمک کنم اما باید صادقانه به من بگویی که می‌خواهی کمک کنم یا نه؟». جواب دادم که باید به این مسأله فکر کنم و او گفت: «من همیشه قهوه‌ام را اینجا می‌خورم، در همین ساعت، تو فردا به من جواب خواهی داد ولی اگر تا پس فردا صبر کردي یعنی اینکه کمک مرا نمی‌خواهی. تو بیست و چهار ساعت برای فکر کردن وقت داری.» نمی‌دانستم که آیا او خیر مرا می‌خواهد یا نه، خودم را گمگشته احساس می‌کردم با کریستینا حرف زدم، تمام شب را نخوابیدم در آشفتگی عظیمی به سر می‌بردم!

— و بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

— که بپذیرم، و آنجا بود که مرحله جدیدی در زندگی من آغاز شد، با بازگشت به سوی کلیسای کاتولیک، این شخص به نظام کاتولیکی رام^(۱) RAM وابسته بود. (انضباط، عشق، شفقت) این نظام پانصد سال سابقه دارد. او بود که درباره سنت با من حرف زد، به تعلق نمادین به یک کلیسا. او مدت زیادی در واتیکان بوده است. از آن موقع بود که من به سنت دیرین کاتولیک علاقمند شدم، به سنت مار، تا روزی که او مرا با خود به نروژ برد و این حلقه را که دو تا سرمار دارد به من داد، که هنوز هم به انگشتم هست. و شروع کردم به فراگرفتن زبان سمبولیک که در واقع حکمت باطنی

مسیحی نیست بلکه مطالعه مسیحی نماده است.

— آیا کلیسا آن را قبول دارد؟

— این سنتی بسیار بسیار دیرینه است.

(در این موقع کریستینا یک پرکوچک زیر میزی که ما دورش نشسته بودیم و گفتگو می‌کردیم کشف کرد، او پر را از زیر میز ناها رخوری برداشت و به همسرش تقدیم کرد. این چیست؟ — پریک پرنده سفید. کوئیلو، هیجان‌زده از همسرش تشکر کرد و به من توضیح داد که حضور ناگهانی این پر در مکانی نامتنظر نشانه اینست که کتابی بزودی متولد خواهد شد. و ما در آخر گفتگوها یمان بودیم.)

— ورود به نظام رام RAM ترا با کاتولیسیسم آشنا داد اما این نظامی است

که کمتر شناخته شده است. آیا اعضای زیادی دارد؟

— پیروان این نظام درباره آن زیاد حرف نمی‌زنند. پانصد سال پیش

پایه‌گذاری شده و به کلیسای کاتولیک تعلق دارد. در آن زبانی نمادین را

انتقال می‌دهند، از طریق سنتی شفاهی اما اسراری ندارد. رام بیشتر عمل

و اجرای امر قدسی است تا فرضیه‌ای درباره آن. برای همین است که ما

گروه خیلی کوچکی هستیم که در واقع همیشه فقط از چهار نفر تشکیل

شده است.

۹

نویسنده

«فرایند آفرینش ادبی شباهت به جریان
بارداری زنی دارد که باید مخلوقی جدید را
به دنیا آورد..»

«برای یافتن الهام من نیاز دارم تا با زندگی
عشق بازی کنم.»

امروزه پائولو کونیلو در درجه نخست به عنوان نویسنده شناخته می‌شود. اما این بعد ادبی را بسیاری از منتقدان به رسمیت نمی‌شناسند و آثار وی را در طبقه‌بندی آثاری در زمینه علوم باطنی و یا رشد شخصیت قرار می‌دهند. کونیلو مدعیست که فقط برای ارتباط برقرار کردن با همه مخاطبینش، می‌نویسد. او خدا را روایتگر قصه‌ها می‌داند و معتقد است که در کتابفروشی‌ها باید آثارش را در قفسه کتابهای ادبی یا فلسفی قرار دهنند. به کسانی که مدعی یافتن غلطهای دستور زبان در کتابهای او هستند با تمسخر پاسخ می‌دهد که در دن کیشوت اثر سروانتس نیز بعضی از منتقدان اشتباهات دستور زبان یافته‌اند. آنچه هیچ کس نمی‌تواند منکر شود اینست که وی جزو ده نویسنده ایست که آثارش در تمام دنیا بیش از همه خریدار دارد، تاکنون بیش از بیست و دو میلیون عدد از کتابهایش به فروش رفته، هر چند نویسنده‌ای جدید محسوب می‌شود و تعداد آثارش به یک دو جیان هم نمی‌رسد.

در این چند سال آثار کونیلو بیشتر فروش رفته تا آثار خورخه آمادو^(۱) در طی زندگی طولانیش او در این بخش در باره فرایند خلاقیت سخن می‌گوید و تأکید می‌کند که برای نوشتن نیاز به عشق بازی با زندگی دارد.

– چرا نیاز به نوشتن را احساس می‌کنی؟

— به نظر من تنها طریقهٔ شریک کردن دیگران در عشق شخصی‌مان، کار است و کار من نوشتن است همانطور که کار یک راننده تاکسی، رانندگی است.

— آیا نوشتن خودش را به تو تحمیل کرده یا تو آن را برگزیده‌ای؟
 — من آن را برگزیده‌ام، مخصوصاً که تمام زندگی در رؤیای آن بودم. من صدای این خیال را دنبال کرده بودم، گاهی بر خلاف عقل سلیم و با انبوهی از اشتباهات با این همه نیروی اراده که همیشه شعار من بود است پیروز شد.

— تو گفتی برای نوشتن باید خودت را با مرکز انرژی مربوط کنی، منظورت از این حرف چیست؟

— من دوست دارم از اصطلاحات کیمیاگری استفاده کنم، منظور همان روح جهان یا ناخودآگاه جمعی یونگ است. تو خودت را به فضائی متصل می‌کنی که همه چیز را در بردارد.

— بورخس خیلی از این موضوع حرف زده است.

— بورخس آن را «الف» می‌نامد. نقطه‌ای که همه چیز به سوی آن تقرب می‌جوید. «الف» کلمه‌ای یهودی است، که در قبلا به کار رفته و همچنین اولین حرف الفباست. نقطه‌ای است که همه چیز را در خود دارد. در داستان بورخس که «الف» نام دارد مردی راه می‌رود، سکندری می‌خورد و می‌افتد و بی آنکه خواسته باشد، وارد نقطه‌ای در فضا می‌شود که از آنجا همزمان همه چیز را می‌بیند، همه افراد، همه جنگل، همه جهان‌ها.

— و این تجربه ایست که تو به هنگام نوشتن داری؟

— وقتی می‌نویسی، گاهی شاید احساس خستگی کنی و به دلیل رعایت انضباط به کار ادامه دهی، اما لحظه‌ای هست که، بی آنکه بدانی چرا، به چیزی متصل می‌شوی که لذت‌بخش است، شبیه یک سرچشمه انرژی است، آنوقت است که زمان به سرعت می‌گذرد. فکر می‌کنم در این لحظات

آفرینش است که انسان با همنوعانش ارتباط برقرار می‌کند.
زندگی برای من این خصوصیت نمادین بسیار مهم را داراست، چون
ما نماد هستیم، ما فقط موجودات بشری نیستیم.
— تو نماد آب را خیلی دوست داری.

— شاید به این دلیل است که اینجا مقابلم، چه به هنگام کار و چه به
هنگام استراحت، این اقیانوس اطلس بی نظیر و این منظره فوق العاده
زیبای ساحل کوپاکابانا را دارم. آب خیلی نمادین است و یکی از عناصر
اولیه حیات و آفرینش محسوب می‌شود. در دریا لحظات برخوردي هست
که در آنها امواج شکل می‌گیرند. آنوقت است که بین دریا و زمین تمایز
قابل می‌شویم و در این منطقه است، منطقه‌ای گاه آرام، گاه متحرک و گاه
مقدّر که آفرینش در آن شکل می‌گیرد.

من احترام زیادی برای راز و رمز قابل هستم، ما می‌دانیم که چیزهایی
تولید می‌شوند اما نمی‌دانیم چرا و باید به این قلمرو تاریک احترام گذاشت.
— اتفاق می‌افتد که متنی را بنویسی بعد پشمیمان شوی آن را رها کنی یا حتی
از بین ببری؟

— بله درست است. وقتی شروع به نوشتن می‌کنم نمی‌دانم که خوب
می‌نویسم یا بد.

در درجه اول برای خودم می‌نویسم، چون خودم اولین خواننده خودم
هستم. در گذشته عادت داشتم که کتابهایم را قبل از چاپ به دیگران بدهم
تا بخوانند. اما حالانه، خودم به تنها بی تصمیم می‌گیرم. و وقتی متوجه
می‌شوم متنی که دارم می‌نویسم نتیجه نمی‌دهد آنرا رها می‌کنم. این اتفاق
اخیراً در مورد کتابی که در مورد کولیها می‌نوشتم افتاد. یک جایی آن را
رها کردم.

— از کجا می‌فهمی که متنی نتیجه نمی‌دهد؟
— متوجه می‌شوم که صادقانه نیست، که جریان ندارد. این را در درون

خودم احساس می‌کنم.

— سوژه کتابهایی را که می‌نویسی چگونه انتخاب می‌کنی؟

— من نویسنده‌ای هستم که خودم را در این زمان از نظر سیاسی متعهد می‌دانم و بزرگترین جستجوی من در زندگی در طریق معنویت بوده است و به همین دلیل است که این مسئله همواره در کتابهای من حضور دارد. زمانی بود که گمان می‌کردم به هر پرسشی می‌توانم پاسخ دهم اما حالا متوجه شدم که امکان ندارد علاوه بر اینکه مسخره هم هست. می‌توانم همه چیز را توضیح دهم و این توضیحات را از اساتید یا گوروها نقل کنم اما از درون من نمی‌جوشد. حقیقت این است که ما رازی سر به مهر باقی می‌مانیم و تنها یقین من اینست که باید بهترین وجه وجود خویش را ارائه دهیم. این تنها چیزیست که می‌تواند ما را ارضاء کند. اگر در زندگی با صداقت عمل نکنی خودت را گول زدایی و دیگران را هم گول زدایی، حتی اگر برای مدت خیلی زیادی نباشد، چون امپراتوری شرّ هم منطق خاص خودش را دارد.

— فرایند آفرینش که تو را به تولید یک کتاب جدید هدایت می‌کند کدامست؟

— بگذار یک مثال تصویری به تو بدهم. من اخیراً از ژاپن برگشته‌ام، در آنجا چندین روز صرف امضای کتابها کردم. در ژاپن شبیه عجیبی دیدم که برای ترساندن گوزن‌ها بکار می‌رود و بی شbahat به فرایند ادبی من نیست. شیء مورد نظر یک نی بامبو است که یک سوراخ دارد و آنرا از آب پر می‌کنند. وقتی بامبو کاملاً پر است آب از سوراخ بیرون می‌جهد و صدایی خشن تولید می‌کند که گوزنها را می‌ترساند. من در این شیء یک نماد دیدم چون ما کم کم پر می‌شویم و لحظه‌ای فرا می‌رسد که نیاز به شریک کردن دیگران داریم. می‌توانیم این را عشق بنامیم یا نیاز به شرکت در زندگی اما در واقع وقتی ما با شور و شوق به کار می‌پردازیم آنچه ما

را به حرکت و امیدار دنیا ز به شریک کردن دیگران است.

– تو شخصاً چگونه خودت را سرشار می‌کنی؟

– بدون اندیشیدن، بر اساس فرایند کلاسیک بارداری، پس از عشق بازی با زندگی، حتی اگر هرگز ندانم که پدرش کیست. در مدت دو سال که فاصله معمول بین کتابهای من است، هیچ کاری نمی‌کنم، هیچ یادداشتی بر نمی‌دارم، اما نسبت به زندگی کاملاً پذیرا و آماده هستم. بعد چیزی ذهنم را بارور می‌کند. آنوقت است که نیاز به نوشتن را احساس می‌کنم.

– چگونه احساس می‌کنی که وقت «زاده» فرا رسیده است؟

– شروع می‌کنم به احساس برانگیخته شدن یا آزرده شدن. آنوقت است که به خود می‌گویم: پر شددام، چیزی در من جوانه می‌زند و آماده زایش هستم.

– یعنی تو باید نخست پذیرا باشی تا چیزی دریافت کنی و سپس خودت را تغذیه کنی تا بتوانی آنچه را در تو هست متجلی سازی.

– بله دقیقاً همان فرمول کلاسیک کیمیاگریست که اینطور خلاصه می‌شود، انحلال و انعقاد. برای اینست که بعداً باید پراکند کرد و متمرکز کرد. مثل شیوه عمل قلب می‌ماند، و بسیاری چیزهای دیگر در طبیعت انبساط و انقباض:

– آیا نوعی دیسیپلین انضباطی موقع نوشتن برایت اهمیت دارد یا آنارشی و بی‌بند و باری را ترجیح می‌دهی؟

– من آنارشی را برای چیزهای دیگر دوست دارم اما موقع نوشتن، دیسیپلین اساسی است. این انضباط مثبت‌ترین چیزیست که تربیت مدرسه یسوعی‌ها در نوجوانی به من داده است، تربیتی که در زمینه‌های دیگر به همان اندازه منفی بوده است. عموماً، وقتی مقابل کامپیوترم می‌نشینم تا کتاب جدیدی را آغاز کنم، تبلیغ عظیمی مرا در بر می‌گیرد. به خودم می‌گویم: به اندازه کافی کتاب نوشته‌ام، من یک نویسنده تثبیت شده

هستم. چرا نیاز به بیش از اینها دارم؟ بدون شک عذری برآمده از تنبیلی است. آغازها همواره دشوارند. بعد ماجرا جریان می‌یابد. اما وقتی وسط کتاب می‌رسی، دیگر شور و شوق آغاز را نداری و می‌دانی که هنوز خیلی تا انتهای مانده است. لحظهٔ خیلی دشواریست و بسیاری از نویسنده‌گان اینجا از پادرمی‌آیند.

— آیا تو هم مثل نویسنده‌های دیگر موقع نوشتن عادات خاصی داری؟

— بله، خیلی زیاد. مثلاً وقتی کتابی را آغاز می‌کنم، نمی‌توانم متوقف شوم، حتی یک روز، در غیر این صورت قادر به ادامه آن نخواهم بود. گاهی موقع سفر، برای اینکه متوقف نشوم در هواپیما و هتل هم می‌نویسم. فقط امسال این تداوم را قطع کردم در مورد آخرین کتابم، ورونسیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد. یک فصل تمام آن را رها کردم، به لطف خداوند توانستم ادامه دهم و این نشان می‌دهد که در مورد عادات هم استثناء وجود دارد. عادت دیگرم اینست که اینجا در برزیل، در خانه خودم در کوباكابانا، بنویسم.

— معذالک شگفت‌انگیز است که همه کتابهای تو از اسپانیا الهام گرفته‌اند و

هیچ کدام هنوز ملهم از برزیل نیستند.

— این هم یکی دیگر از تناقض‌های من است. سودای من برای اسپانیا از اینجا می‌آید که وقتی خیلی بچه بودم یک دایه اسپانیولی داشتم. پس از آن همه تخیل من به سوی آن کشور متمایل شده و به همین دلیل است که سفرهای زیادی به اسپانیا داشته‌ام. اما برای نوشتن، نیاز به فاصله گرفتن دارم به ماندن در اینجا، هر چند که هزاران مسئله برایم پیش بیاید. برای آفرینش نیاز به خستگی از روزمرگی دارم. به علاوه خودم را عمیقاً برزیلی می‌دانم و برای همین است که برای نوشتن به برزیلم نیاز دارم.

— برای تو برزیلی بودن چه معنایی دارد؟

— یعنی زندگی کردن در معجونی از فرهنگ‌های متفاوت و مداوم،

مخلوطی یگانه از نژادهای مختلف جهان با تأثیراتی از آفریقایی‌ها، بومی‌ها، ژاپنی‌ها و اروپایی‌ها. این مخلوط هزار رنگ به ما برزیلیها آموخته است که با جهان معنویت شکیبا و اهل تساهل باشیم، نسبت به تمامی افسونی که در نمادها تجلی می‌کند، عمدتاً در موسیقی، رقص و شعر.

— در اروپا، این شکیبایی و تساهل وجود ندارد.

— نه اینکه وجود ندارد، شما فراموشش کرده‌اید. در تاریخ به عقب بازگردیدم هنگامی که چادر نشینان از کوهستانها فرود آمدند تا نخستین شهرها را پایه گذاری کنند. چه کسی مکان آن را انتخاب می‌کرد؟ و چه دلایلی موجب می‌شدند تا مکان خاصی را برای ساختن یک شهر انتخاب کنند؟ دلایل منطقی نبودند بلکه جادویی و فوق العاده بودند، در دورانی که خداوند هنوز نامی نداشت، چون در مکانی ملموس ساکن نبود، با انسان‌ها در گشت و گذار دایمی‌شان در راه بود. چند خدایی و اسماء خداوند با آفرینش شهرها به وجود آمدند.

شهر به دنیا آمد زمانی که انسان کشاورزی را شناخت و فهمید که می‌تواند بدون جابجایی مداوم خودش را تغذیه کند. او خود را با روند کند زمان لازم بین کاشت و برداشت تطبیق داد. و سفر ذهنی من به عنوان نویسنده دقیقاً همین است. زمانی که انسان به رابطه بین عشق بازی و بارداری خود آگاه می‌شود. برای این است که وقتی از این روند آگاهی نداشتند نمی‌دانستند پدر بچه کیست. انسان کم کم آموخت که برای جوانه زدن، گل دادن و رشد کردن، زمان لازم است.

— آنوقت است که معابد را می‌سازند و شهرها در اطراف آنها سازمان می‌یابند.

— اولین دیواری که ساخته می‌شود، حصار شهر نیست بلکه دیوار معبد است و اینگونه است که طبقه روحانی و قدرت مقدس شکل می‌گیرد.

خداوند از آن پس نامی دارد و محرابی و بخشی از مردم آن را صاحب می‌شوند. و بدین ترتیب جدایی بین امر قدسی یعنی معبد و اقتدار آن و امر غیر قدسی یعنی مردم آنسوی دیوار، شکل می‌گیرد.

– این تقسیم بندی امروز هنوز هم وجود دارد.

– ساختار شهرها عوض شده است، وسایل حمل و نقل، سیستم‌های اجتماعی و حکومتی تغییر کردند اما نماد این دیوار، این جدایی بین مقدس و نامقدس هنوز پابرجاست. جدایی که مسیح در انساجیل آن را می‌شکند او به زن سامری می‌گوید که روزی فرا خواهد رسید که در آن انسانها «در این معبد یا آن معبد پرستش نخواهند کرد بلکه در اندیشه و حقیقت عبادت خواهند نمود». در تمثیل سامری خوب که قبلًا به آن اشاره کردم، او حرکت سخاوتمندانه سامری را که به کمک مرد زخمی کنار راه می‌شتابد، تحسین می‌کند، در حالیکه سامریان لامذهب بودند و از مرد لاوی که از روحانیون معبد بود انتقاد می‌کند.

در حال حاضر، بسیاری از مردمان پی برده‌اند که برای بهره‌مند شدن از راز و رمز و افزودن آن به زندگی خویش لازم است که جدایی بین مقدس و ناقدس در هم شکند. هنگامی که این دیوار فرو ریزد امر قدسی و غیر قدسی در هم می‌آمیزند. و این آن چیزیست که در برزیل رخ می‌دهد.

– این یقیناً همان تفاوت مهمی است که اروپایی‌ها در تماس با شما برزیلی‌ها متوجه آن می‌شوند.

– چرا؟ چون در برزیل آمیختگی نژادها و فرهنگ‌ها فرصتی برای ایجاد آن دیوار دور معبد به جانگذاشته است. در باهیا^(۱)، بردهگان آفریقایی با آیین‌های خویش از راه رسیدند و با مسیحیان در آمیختند و باورهای آنان نیز با باورهای مسیحیت در هم آمیخت. نتیجه آن همیشه مثبت نبوده است اما از حاکمیت یک دین بر دیگر ادیان بهتر است. و چون

دیوار بین مقدس و غیر مقدس ساخته نشد، پس جادوی واقعیت نیز شکل نگرفت و راز و رمز در همه قلمروها را د یافت.

به همین دلیل است که برزیلی‌ها نسبت به روح حساسیت ندارند و هر نوع تجربه مشحون از معنویت و راز و رمز را می‌پذیرند. نمی‌دانم دقیق دادای یا نه اما تنها فوتبالیست‌های جهان که وقتی وارد زمین بازی می‌شوند دستهای هم را می‌گیرند تا انرژی را به هم انتقال دهند، برزیلی‌ها هستند. رونالدو همیشه آخر ردیف است و یک دستش آزاد است که با آن خاک را لمس می‌کند و انرژی زمین بازی را کسب می‌کند.

– و برای همین است که برزیلی‌ها از شکیبایی اعتقادی یا تساهل و تسامع نسبت به تمامی تجلیات مذهبی یا روحی برخوردارند اما امر قدسی را در همه سطوح زندگی خویش وارد می‌کنند.

– اگر تو آخر سال اینجا بیایی روی ساحل کوپاکابانا منظره‌ای باور نکردی خواهی دید. تو یک میلیون نفر کاتولیک را می‌بینی که همه با لباس سفید به کنار اقیانوس می‌آیند تا طبق یک آیین قدیمی آفریقایی به دریا گل پرتاب کنند. در اینجا همه باورها در کنار یکدیگر همزیستی دارند و مؤمنان می‌دانند که چگونه بین آنها آشتی برقرار کنند بسی آنکه دچار مشکل وجودی شوند، مشکلی که برای متخصصین الهیات کاملاً شناخته شده است.

این امر موجب می‌شود که من مدعی باشم برزیلی بودن بر روند آفرینش هنری من تأثیر می‌گذارد، زیرا در اینجا افراد بسیار به دل آگاهی نزدیک هستند آنها از باور به جادو و معنا باکی ندارند و بیشتر اهل پارادوکس هستند تا پیرو دکارت. برزیلی‌ها به طرز شگفت‌انگیزی انسان هستند و پذیرای همه نوع راز و رمز.

– برای همین است که زندگی در برزیل را برگزیرده‌ای؟

– من زندگی در برزیل و مخصوصاً زندگی در ریودوژانیرو را

برگزیده‌ام که قانون شکن‌ترین و زندگان‌ترین شهر جهان است. من قبل‌اهم به تو گفته‌ام که آدم افراطی هستم. ویلیام بلیک می‌نویسد:

«جاده افراط‌ها به کاخ خرد می‌انجامد» من هم همین فکر را می‌کنم.

بدین سبب است که وقتی من کتابی می‌نویسم مدعی هستم که آنرا به شیوهٔ برزیلی می‌نویسم یعنی با شور و عشق. در ریو جاهای آرامتری هم هست، وسط بیشه‌ها اما من ترجیح می‌دهم اینجا زندگی کنم چون در محلهٔ کوپاکابانا تناقضات بین دریا و جنگل شدیدتر هستند. متوجه شدای که سنگفرش کنار ساحل سفید و سیاد است و در اینجا فقر و ثروت در کنار هم و پابه پای هم زندگی می‌کنند. محله‌های دیگر هم هست که دو رگه است اما این محله شخصیت قوی‌تری دارد و ذهن من برای نوشتن در اینجا آسوده‌تر است.

— راستی جشنهای آخر سال را اینجا در ریو می‌گذرانی؟

— نه، شاید تعجب کنی اما من پایان سال را در غار لورد^(۱) می‌گذرانم.

— در آنجا چه می‌کنی؟

— در سال ۱۹۸۹ من روز تولدم را تنها در آنجا گذراندم و تجربه تأثیرگذاری داشتم. پس از آن تصمیم گرفتم هر سال با همسرم کریستینا در غار مشاهدات آخر سال را سپری کنم، معمولاً آنجا خیلی سرد است بیش از پنجاه نفر آدم نمی‌آید. افرادی که از جاهای خیلی متفاوتی می‌آیند و احساسات بسیار گوناگونی دارند اما یک دعای ساده آنها را در آن فضای مذهبی به هم می‌پیوندد. بار اول خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم، تقریباً مسحور مریم باکرد شده بودم. این همان مطلبی است که درباره پرسش در ادیان به تو گفتم.

— برای برگزاری جشن سال نو چه می‌کنید؟

— عملأ، هیچ کار. نه شادی هست و نه غم، فقط آرامش. تقریباً همیشه

آن موقع سال می‌بارد. معمولاً پیش از رفتن به غار در هتل شام می‌خوریم، یک شام ساده و بعد از تحویل سال همه به هم تبریک می‌گوییم. تو می‌توانی از نزدیک در راز و رمز ایمان شرکت کنی، یکی از این سالها من صبح رفتم به غار دیدم که مردی آنجا نشسته و دارد مراقبه می‌کند. وقتی شب برگشتم، او هنوز آنجا بود. شاید نذری را ادا می‌کرد، نمی‌دانم. حقیقت اینست که آن شب، همه چیز در لورد جادوئیست، با وجود عده کمی آدم.

— آیا فکر نمی‌کنی که بعد جادویی دیگر مد نیست؟ در جامعه‌ای که تولید، مصرف فن آوری و فراگیری بازار بر آن حاکم شده است؟

— بگذار مطلبی به تو بگویم، تمام این ماجراهای فراگیری بازار و بورس و غیره به نظر من از همه جادویی‌تر است. جادو یعنی همین. چون تو که معتقد نیستی که امروز اقتصاد دانان بیش از گذشته می‌فهمند. آنها گمگشته هستند و ناتوان از ارائه کوچکترین پیش‌بینی یا برنامه‌ریزی؛ جادو از بازارهای جهانی می‌آید، از بورسها، کافیست که اقتصاد ژاپن زکام شود و آنوقت همه دنیا مريض خواهد شد. همه اقتصاد دانان تحت نفوذ جادویی هستند نه می‌شناسند و نه می‌توانند کنترل کنند.

همه این استادهای اقتصاد، این رهبران و کشیشان مذاهب مختلف اقتصادی که با تعصبات و راز و رمزهایشان می‌کوشند میرندگان بینوار تحت تأثیر قرار دهند، در حقیقت در برابر جادوی بورس‌ها کاملاً ناتوان بر هنر و لامذهب هستند.

— آیا تو هم بورس بازی می‌کنی؟

— خیلی کم. همیشه هم بانکدارم را سر در گم می‌کنم به او می‌گویم: «این سهامی که دارند پایین می‌آیند به زودی بالا خواهند رفت.» او تأکید می‌کند که اینطور نیست و من اصرار می‌کنم که همین طور است. و وقتی بالا رفته از من می‌پرسد:

«تو از کجا می‌دانستی؟» و من جواب می‌دهم: «چون من یک حس زنانه دارم که به من می‌گوید اگر آنها این همه پایین آمدند برای این است که قرار است بالا بروند. شما می‌گویید امکان ندارد و صدھا دلیل ارایه می‌دهید اما من تنها به حرکتھای دریا اعتماد می‌کنم و می‌بینم که دریا پایین می‌آید چون باید بالا برود.» به همین سادگی.

— این هم جادوئیست که کنترل آن روز به روز دشوارتر می‌شود.

— آنها فقط به حدس و گمانهای علمی متول می‌شوند و ما خیال می‌کنیم که آنان می‌دانند اما حقیقت اینست که آنها هیچ چیز نمی‌فهمند مثل همه اقتصاددانان، مثل همه قدرتھای خیر و شر است. اگر روزی نیروهای شر تضمیم بگیرند ارزش پول برزیل را پایین بیاورند و اقتصادش را ورشکسته کنند، این کار را می‌کنند و هیچ کارشناس اقتصادی قادر به جبران آن و هیچ حکومتی قادر به متوقف کردن آن نخواهد بود. برای همین است که من کمتر به این مسایل می‌پردازم. من پول را در دفترچه‌های حساب پس انداز می‌گذارم، همین.

— پس تو به نیروهای شر باور داری؟

— پرسش خوبیست من به دو نوع شر باور دارم: طبیعی و مصنوعی. چون من مؤحد هستم برای من شر طبیعی دست چپ خداوند است، و منظور چیزهایی هستند که اتفاق می‌افتد. اما شر مصنوعی کارهایی هستند که ما انجام می‌دهیم و در زمان فرا می‌فکنیم و چون جهان نمادین است تبدیل به واقعیت می‌شوند. برای غلبه بر ظلمت کافیست چراغ روشن کنیم، چون نمی‌توان ظلمت را روشن کرد.

— با همه این حرفها تو می‌گویی که استعاره را دوست نداری!

— چیزهایی هستند که جز به واسطه تصویر نمی‌توان توضیح داد. حالا بر می‌گردیم به شر، آنچه ما به این نام می‌نامیم چیزهایی هستند که واقع می‌شوند، که ما نمی‌توانیم بفهمیم یا به ما صدمه می‌زنند. نمونه

کلاسیک آن یعقوب نبی است.

— آیا این خطر وجود دارد که نهایتاً ما درد و بی عدالتی را توجیه کنیم به جای مبارزه با زیربنایی که به وجود آورنده آنهاست؟

— این خطر همیشه وجود دارد و این خطر جستجوی معنوی بطور اعم است. باید هوشیار ماند. اما به تو اطمینان می‌دهم که من حتی یک نفر را ندیده‌ام که مسیر معنوی را بطور جدی دنبال کند و رنج را توجیه نماید و از مبارزه در حد امکانات خویش طفره بزود.

— بیشک باید کسانی وجود داشته باشند که مدعی اهمیت قابل شدن برای معنویت هستند ولی نهایتاً هیچ کاری برای ایجاد تغییر در این جهان ناعادلانه انجام نمی‌دهند؟

— نباید تعمیم داد. چه کسی زندگی مرا تغییر داد؟ کسانی که با الگوی خود مرا روشن کردند و برای اینکار آنها می‌باشد افراد قابل مشاهده‌ای باشند که بدون عقد، فضیلت‌های خویش را نشان دهند. در اناجیل گفته شده که انسان چراغی نمی‌افروزد تا آنرا پشت دری مخفی کند بلکه برای روشنایی بخشیدن به خانه آنرا می‌افروزد.

من هم چیزهای وحشتناکی در زندگی دیده‌ام، کسانی که کوشیدند در قلمرو جادو یا قلمروهای معنوی مرا آلت دست قرار دهند و اعتراف می‌کنم که در دهه ۱۹۷۰ خود من هم سعی کردم کسانی را آلت دست قرار دهم. اما نهایتاً مردم احمق نیستند و می‌توانند بین کسانی که آنان را به سوی نور هدایت می‌کنند و کسانی که آنها را به سوی ظلمت می‌برند، تمایز قابل شوند. چند روز پیش در تلویزیون برنامه‌ای درباره فرقه‌ها می‌دیدم، من از فرقه‌ها متنفرم اما نحوه تنظیم این برنامه تلویزیونی در دنیاک بود، انگار می‌خواستند بگویند که مردم کودکانی ناتوان از اندیشیدن هستند.

— بر می‌گردیم به موقعیت نویسنده بودن تو، آیا تو نسبت به آنچه اتفاق

می‌افتد احساس مسئولیت نمی‌کنی؟ میلیون‌ها نفر کتاب‌های تو را می‌خوانند، آن هم نه به صورت منفعل بلکه بصورت فعال.

— حاشیه رفتن‌های ما نسبت به موضوع اصلی صحبت اهمیت داشته چون به خوانندگان من این فرصت را می‌دهد که نویسنده‌ای را که من هستم بهتر درک کنند چون انسان با احساسات و تجربیات زیسته خویش می‌نویسد. در مورد مسئولیتم کاملاً آن را احساس می‌کنم، دقیقاً به این دلیل که نتایج کتابهایم را می‌بینم و به این دلیل که در زندگی بارها اشتباه کرده‌ام.

من می‌دانم که نویسنده‌ای مشهور هستم، که کتابهایم در تمام دنیا ترجمه شده‌اند، خیلی‌ها دوستم دارند اما کسانی هم هستند که از من متنفرند، بیزارند و همچنین کسانی از مضامین من سود جویی کرده‌اند. اما من حضور دارم و زنده هستم. نخستین پرسش که به عنوان نویسنده از خود می‌کنم اینست که آیا با خودم صادق هستم؟ و تابحال به نظرم می‌رسد که چنین بوددام. به علاوه سفر کردن به اقصی نقاط جهان و بارها درباره یک کتاب حرف زدن مرا و امی دارد تا درباره آنچه می‌نویسم بطور مداوم اندیشه کنم.

— آیا اینکه علاوه بر نویسنده تو را یک گورو یا استاد می‌دانند باعث ناراحتی توست؟

— این یک مشکل است. گاد این مرز بین نویسنده و گورو مرا دلوپس می‌کند و از خود می‌پرسم آیا برای این چالش آمادگی دارم. این یک بمب خطرناک است. تابحال از آن اجتناب کرده‌ام با محدود کردن خودم به حرفة نویسنده‌گی و گفتن حرفهایم از طریق کتابها. آشام به عنوان کاتالیزور عمل کرده‌ام.

— فدریکو فلینی، اکثراً وقتی در مورد وقایع گذشته یا آینده مورد پرسش قرار می‌گرفت با این پاسخ طفره می‌رفت: «من قبلًا همه چیز را در فیلم هایم

گفته‌ام.»

— خیلی زیباست حقیقت اینست که تابحال مبارزه کردام تا از حرفه نویسنگی خارج نشوم. در پنج سال گذشته می‌توانستم با برگزاری کنفرانس و کلاس درس زندگیم را بگذرانم و پول بسیار زیادی در بیاورم. در برزیل شش میلیون کتاب فروخته‌ام یعنی میلیون‌ها خواننده دارم. اگر از هر کدام یک دلار برای شرکت در کنفرانس‌هایم می‌گرفتم پول سرسام آوری در می‌آوردم. اما این کار را نکردم.

— بربخورد تو با نقد‌هایی که از نحوه نوشتن تو می‌شود چیست؟

— نقد نویسان باید کارشان را بکنند و آنها به ما نویسنده‌ها همیشه کمک می‌کنند. من هیچوقت شخصاً از نقد آزرده نمی‌شوم، چون آگاهم که تصمیم گرفته‌ام به شیوه‌ای خیلی ساده بنویسم، ساده و مستقیم برای اینکه همه بتوانند بفهمند. برای اینست که گاهی می‌گویند من نوشتن بلد نیستم، که زیادی ساده می‌نویسم. اما به نظر من تنها یک شیوه نوشتن وجود ندارد. هر نویسنده‌ای شخصیت و ویژگیهای خودش را دارد و هر کس برای مخاطبین خود می‌نویسد.

من هیچوقت با نقد نویسان مقابله نمی‌کنم، وقتی آنها را ملاقات می‌کنم با آنها مهربان هستم، نه به دلیل کلبی مسلکی و نه به این دلیل که میلیون‌ها کتاب بفروش رفته رانشانه پیروزی می‌دانم فقط به این علت که صادق هستم. من احساس عشق و ملاطفت زیادی نسبت به آدمهای ساده دارم، آدمهایی که صادق و حقیقی هستند و می‌خواهم مثل آنها باشم.

— اما بر عکس بر علیه برخی ناشرین خیلی عصبانی هستند.

— دلیلش را برایت توضیح خواهم داد. در آغاز من هیچ تجربه‌ای نداشتم و قراردادهایم را بر حسب زبان مورد ترجمه امضاء می‌کردم نه برای کشوری خاص. مثلاً کتابهای من از انگلستان یا ایرلند به هند وارد می‌شد و به بهای پانزده دلار بفروش می‌رسید حال آنکه قیمت متوسط

کتاب سه دلار بود. هند کشوریست که پانصد میلیون جمعیت دارد. آنوقت بود که مخالفت کردم و تقاضا کردم که کتابها یم در هر کشور جداگانه چاپ شوند تا با قیمت‌های مناسب همان کشور بفروش بروند و نه بعنوان کتابهای لوکس وارداتی. در آمریکای لاتین هم با همین مشکل مواجه شدم و در آفریقا هم وضع به همین منوال بود. من از ناشر پرتغالی خود عصبانی بودم که کتابها را با قیمت اروپا برای آفریقا می‌فرستاد. به او گفتم: «ماریو، تو سوسیالیست هستی و به خدا اعتقاد نداری ولی من به او اعتقاد دارم. اما قلب تو به عنوان یک سوسیالیست باید درک کند که ما نمی‌توانیم در آفریقا کتابها را با چنین قیمت بالایی بفروش برسانیم. باید کتابها در همان کشورها چاپ شوند.» و حالا ما در آنگولا انتشاراتی مردمی داریم.

— تو کتابخانه‌ات را پنهان می‌کنی، چرا؟

— قبلًا به تو گفته‌ام که از خودنمایی درباره آنچه می‌خواهم یا آنچه نمی‌خواهم، شرم دارم. در سال ۱۹۷۳ آپارتمانی داشتم که پر از کتاب بود یک روز وقتی به خانه آمدم دیدم که همه قفسه‌های کتاب فروریخته و فکر کردم اگر در خانه بودم زیر کتابها مدفن می‌شدم. به یاد بورخس افتادم که در مقابل کتابخانه‌اش از خود پرسیده بود: «چند تا از این کتابها را دوباره خواهم خواند؟» من هم از خودم پرسیدم: «چرا همه این کتاب‌ها را نگهداشت‌هایی که می‌دانم مجدداً نخواهم خواند. چه کسی را می‌خواهم تحت تأثیر قرار دهم؟» آنوقت تصمیم گرفتم که کتابخانه من بیش از چهارصد اثر نخواهد داشت که تازه برای باز خواندن، تعداد خیلی زیادی است. آنها اینجا نیستند، جای دیگری داخل یک گنجه هستند.

— آیا احساس می‌کنی که در کتابهای از مرزهای واقعیت فراتر می‌روی؟

— برای نویسنده بودن باید تخیل داشته باشی، باید از مرزهایی عبور کنی و طرحهای دانش سنتی را بهم بریزی. من همواره کوشش می‌کنم

سختگیری و شفقت را با هم آشتباده، از این راه به یک حداقل خرد دست پیدا می‌کنیم که مانع از ارتکاب برخی از حماقت‌های است. اما آنچه امکان ندارد، کشتن کودکیست که در درون ماست. فکر می‌کنم که کتابهای مرا کودک درون آدمها می‌خواند. برای همین است که داستانهایی را که دوست دارم می‌نویسم، من ملاحظات فلسفی یا فرضیه‌های بزرگ ملال آور نمی‌نویسم. اگر کسی بخواهد بداند که من درباره زندگی و اشیاء چگونه فکر می‌کنم، همین طور که الان با تو حرف می‌زنم پاسخش را می‌دهم، اما اگر بخواهم از مرزهای جنون و واقعیت حرف بزنم آنوقت یک رمان می‌نویسم با قصه‌ای که خوشم می‌آید و همه حرفاهايم را در داستان می‌گنجانم. اما داستان با کودک سخن می‌گوید، کودک است که فرمانده است و با مغز و چیزهای دیگر حرف می‌زند.

— می‌شود به تو ایراد گرفت که جستجوی کودک درون، ترس از رویارویی با بخش بالغ شخصیت ماست.

— و این بخش بالغ چی هست؟ بلوغ کدامست؟ آغاز انحطاط است چون وقتی میوه‌ای می‌رسد، یا خورده می‌شود و یا می‌گندد. این که کودک درون ما می‌ترسد سخن احمقانه ایست! کدام انسانی می‌تواند ادعای بلوغ و پختگی کند؟ و مدعی شود که دیگر نیازی به باور به خداوند ندارد و خودش برای همه الگوست؟ فقط یک دیوانه می‌تواند چنین حرفی بزند. حقیقت اینست که همه ما در حال تحول و دگرگونی هستیم؛ که هر لحظه به پختگی می‌رسیم و دوباره متولد می‌شویم.

— مثل کسانی که مدعی هستند که از هیچ چیز نمی‌ترسند.

— دقیقاً. در یکی از کتابهایم یکی از شخصیت‌ها می‌پرسد که شجاعت چیست؟ شجاعت ترسی است که اقامه نماز می‌کند. من به این مطلب خیلی ایمان دارم چون کسی که نمی‌ترسد، شهامت ندارد. این تنافق بزرگی است. آدم شجاع کسی است که برخی ترسها را دارد اما نمی‌گذارد که این

ترسها او را به وحشت بیندازند.

— بتهای جوان تو چه کسانی بودند؟

— یک موزیسین، جان لنون^(۱) و یک نویسنده، بورخس. برای اینکه شخصاً با این نویسنده بزرگ آرژانتینی آشنا شوم یک روز اینجا در ریودوژانیرو یک ماشین گرفتم و تا آرژانتین رفتم، واقعاً او را ستایش می‌کردم. موفق شدم آدرسش را گیر بیاورم. با دختر جوانی رفته بودم ما به آدرسی که داده بودند رفتیم. به من گفتند در هتلی نزدیک خانه‌اش هست. من به آنجا رفتم و به او نزدیک شدم. نشسته بود. من چهل و هشت ساعت نخوابید بودم. چهل و هشت ساعت را آمده بودم تا با او حرف بزنم اما وقتی در حضورش بودم نتوانستم حرف بزنم به خودم گفتم: «من در مقابل بت خود هستم و بتها که حرف نمی‌زنند» حتی یک کلمه هم با او حرف نزدم، دوست دخترم اصلاً نمی‌فهمید. برایش توضیح دادم که نهایتاً هدف من دیدن اسطوردام بوده است و حالا موفق شدم او را ببینم. کلمات زاید بودند.

— این رابطه بسیار شدید تمام زندگی با تو همراه بوده است.

— بدون شک. بورخس خیلی بر آثار من تأثیر گذاشته است. من عاشق نظم و نثر او هستم. من افتخار می‌کنم که مثل او در بیست و چهارم اوت و در همان برج متولد شده‌ام، هرچند خیلی سال بعد از او، مسلماً.

— نشر او را ترجیح می‌دهی یا شعرش را؟

— من عاشق همه نوشته‌های او هستم. آنها را هزاران بار خوانده‌ام، خیلی را از حفظ هستم.

می‌خواهی یکی از شعرهایش را به زبان اسپانیولی برایت بخوانم؟

— چرا که نه؟

— مثلاً این یکی:

من دیگر خوشبخت نخواهم بود.

شاید مهم نباشد.

آنقدر چیزهای دیگر در جهان هست؛

هر لحظه ژرفتر

و گوناگون‌تر از دریاست.

زندگی کوتاه است،

و حتی اگر ساعتها دراز باشند،

شگفتی تیردای در کمین ماست،

مرگ، این دریای دیگر، این تیر دیگر،

که می‌رهاندمان از خورشید و از ماه

و از عشق.

سعادتی که تو به من دادی

و از من گرفتی باید نابود شود؛

آنچه که همه چیز بود دیگر هیچ نخواهد بود.

برایم تنها لذت غمگین بودن می‌ماند

عادتی بیهوده که می‌راندم متمایل می‌کند

به سوی جنوب، به سوی دری، به کنج خاص کوچه‌ای.

(کوئیلو این شعر را با لهجه کاسیتلی کامل از حفظ خواند. موفقیت کاملی بود.)

— دوست داری آثارت را در کدام بخش کتاب فروشیها بگذارند؟

— برخی را در قسمت ادبیات، برخی دیگر را در قسمت فلسفه، اما نه تحت عنوان علوم غریبه. من این حرف را بدون شرم و خجالت و با غرور می‌گویم.

— چگونه کتابخوانی هستی؟

— من رابطه‌ای شبیه جادویی با کتابها دارم، در این مورد هم عادات خاصی دارم. در حال حاضر فقط کتاب‌هایی را می‌خوانم که خریده باشم و نه آنها‌یی را که هدیه می‌گیرم. من روزی بیست کتاب دریافت می‌کنم که آنها را باز هم نمی‌کنم.

— ممکن است با این کار از خواندن یک اثر شگفت‌انگیز محروم شوی، هرچند که آن را هدیه گرفته باشی.

— اگر واقعاً کتاب خوبی باشد، بالاخره مطلع خواهم شد؛ آنوقت به یک کتاب فروشی می‌روم و آن را می‌خرم. من معتقدم که نویسنده نباید آثارش را هدیه بدهد. هیچ وقت یک کفash برای من یک جفت کفش نمی‌فرستد، چرا باید برای من کتاب بفرستند؟

— نگو که استثناء قایل نمی‌شوی. مسلماً پیش آمده که از کتابهایت هدیه بدهی و یا کتابی را که هدیه گرفته‌ای بخوانی. مثلاً تو نامه‌ای را به من نشان داده‌ای که در آن وزیر ارتش بزرگ از اینکه کتابت را برایش فرستاده بودی، از تو تشکر کرده بود. کتاب مبارزان راه روشنایی که او خیلی پسندیده بود.

— مسلماً، استثناهایی وجود دارد. در این مورد خاص خود وزیر کتاب را از من خواسته بود اگرنه نمی‌دانم آن را برایش می‌فرستادم یا نه؟

— آیا تو کتاب گفتگوهای من با ژوژه ساراماگو، عشق ممکن را که برایت فرستاده‌ام خوانده‌ای؟

— آنرا خوانده‌ام. و بیش از یکبار، اما موضوع فرق می‌کند. نه تنها قرار بود که تو کتاب مشابهی با من تهیه کنی بلکه علاوه بر آن من خیلی کنجه‌کاو بودم که نویسنده‌ای با شهرت و موفقیت ساراماگو را از درون بشناسم. با کتاب دیگری به نام خدایی برای پاپ هم همینطور شد. حتی نمی‌دانستم که در کتابفروشی‌ها موجود است. وقتی در مادرید بودم از وجود این کتاب مطلع شدم و از تو خواستم که آن را برایم بیاوری چون

برایم جالب بود که روانشناسی پاپ وجتیلا^(۱) را بشناسم با این همه، معمولاً وقتی کتابی را می‌خواهم، حتی به احترام نویسنده هم که شده، نمی‌خواهم آنرا به من هدیه بدهند، می‌خواهم خودم آنرا بخرم.
— آیا بنیادی که نام تو را دارد، گاهی کتابهاست را نمی‌خرد تا آنها را هدیه بدهد؟

— چرا، بنیاد من دوازده هزار جلد از کتابهاست را خریده تا به کتابخانه‌های زندان‌ها، بیمارستان‌ها و غیره بفرستد. ناشر پیشنهاد کرد که آنها را به قیمت تمام شده با بنیاد حساب کند، اما من ترجیح دادم که به قیمت روی جلد خریداری شود. به همان قیمتی که در کتابفروشی‌ها عرضه می‌شود.

خواهرزاده کوچولوی کوئیلو در بحث ما شرکت داشت. پائولو اعتراف کرد که یکبار یکی از کتابهاش را به وی هدیه کرده و سپس از او پرسیده بود: «آنرا خواندی؟» و دختر گفته بود نه. دایی با تظاهر به عصبانیت گفته بود: «چطور ا تو یک دایی داری که در همه دنیا آثارش خوانده می‌شود و تو کتابهاش را نمی‌خوانی! مطمئن هستم که اگر با پول تو جیبیات آنرا خریده بودی حتماً می‌خواندی.» خانمی که همراه من بود برای اینکه سربه سر کوئیلو بگذارد، همان روز بعد از ظهر یکی از کتابهای شعرش را به کوئیلو داد و گفت: «آنرا به تو می‌دهم تا بیندازیش توی سطل آشغال.» کوئیلو لبخند زد، او را بوسید و پاسخ داد: «باید آنرا برایم امضا کنی.»

— تا چه اندازه در کتابهاست حضور داری؟

— در حقیقت من همه شخصیت‌های رمان‌هایم هستم. تنها شخصیتی که نیستم خود کیمیاگر است. چون کیمیاگر همه چیز را می‌داند در حالیکه

من می‌دانم که همه چیز را نمی‌دانم من از خیلی چیزها بی‌خبرم. مسلمان در کتاب کیمیاگر من چوپان هستم، فروشندهٔ ظروف بلوری هستم. در کتابهای دیگر همیشه شخصیت مرکزی هستم، حتی بریدا هم خودم هستم. در دو کتاب من کاملاً خودم هستم: در دیدار با فرشتگان و سفر به دشت ستارگان. چون بیشتر کتابهایم هر چند روایتهای ادبی هستند اما تخیلی صرف نیستند. ماجراهای حقیقی هستند که من آنها را زیسته‌ام. حتی ورونيکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، آخرین کتاب من، تجربهٔ روایت شده‌ای از ماجراهای وحشتناک بستری شدنم در بیمارستان روانی است.

— آیا تو خودت را یک نویسندهٔ زایر می‌دانی؟

— همه نویسندوها نیاز به تحرک دارند، حداقل دروناً. بدون شک پروست زیاد اینطرف و آنطرف نرفته است. اما او هم خیلی سفر کرده‌است. همه آثار بزرگ ادبی کلاسیک روایتهای سفرهای درازند، از انجیل گرفته تا کمدی الهی، از دون کیشوت گرفته تا ایلیاد. همیشه جستجوی ایثاک^(۱) هست تمثیل تولد و مرگ، این سفر بزرگ که باید به انجام برسانیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم.

۱۰

خوانندگان

«خوانندگان آثار من شریک جرم من
هستند»

«من برای کودکی می‌نویسم که در درون
یک یک ما زندگی می‌کند.»

آثار پانللو کوئیلو در همه قاره‌ها و به همه زبان‌ها میلیون‌ها نفر خواننده دارد. بسیار دشوار است چهره آنها را بشناسیم چون بسیار متفاوت هستند، و هر چند او هزاران نامه و پیام دریافت می‌کند نمی‌توان با اتكای به آنها حقیقتاً مخاطبین وی را ارزیابی کرد. آنچه می‌دانیم اینست که در برابر میلیون‌ها خواننده آثارش، نویسنده بیشتر خود را دوست یا همدست آنها می‌داند تا استادشان.

می‌توان احساساتی را که مخاطبین آثار پانللو کوئیلو طی سفرهایش در سراسر دنیا نسبت به وی ابراز می‌کنند حدس زد. آنچه او طی ملاقات‌ها کشف کرده است شور و شوقی است که نه تنها آثارش بلکه حضور خودش بر می‌انگیزد. در این بخش او به چند ملاقات متأثر کننده، جادویی و یا شگفت‌انگیز اشاره خواهد کرد.

درباره مخاطبینت حرف بزنیم.

— اول از همه باید تأکید کنم که رابطه من با این توده عظیم خوانندگان ناشناس آثارم رابطه‌ای پرشدت و حدت است اما رابطه موجود بین استاد و شاگرد و یا رابطه معمول بین نویسنده و خوانندگانش نیست.

این رابطه‌ای دوستانه است. دوستانی که بی آنکه بشناسم شان بخشی از زندگی خصوصی خود را با آنها شریک می‌شوم، بخشی خصوصی که به همه تعلق دارد و بهترین بخش وجود همه ماست.

— می‌توانی آخرین نامه‌ای را که دریافت کرده‌ای به من نشان بدھی؟

— خیلی عجیب است، از طرف جوانی آمده که عکسی برایم فرستاده است که در آن با هم هستیم. ما با هم در جریان معرفی یکی از کتابهایم در انگلستان آشنا شدیم. نامه‌ای بسیار زنانه است با طرحهای که کشیده، او می‌گوید که دارد زبان پرتغالی می‌خواند و پیش از خواب به فرشته‌ها فکر می‌کند. عکس را فرستاده تا من آنرا برایش امضای کنم.

من چیزی به خاطر نمی‌آورم اما برایم نوشته که کجا با هم آشنا شدیم و او چه احساسی داشته است. درباره کتاب کیمیاگر هم نوشته است.

من هزاران نامه از این قبیل دریافت می‌کنم برخی از آنها هشت تا ده صفحه هستند.

در اکثر موارد کسانی که نامه می‌نویسند خوانندگاهای ساده و معمولی هستند چون آدمهای مهم معمولاً نامه نمی‌نویسند.

— فکر می‌کنی بین خوانندگان آثارت مردها بیشتر هستند یا زنها؟

— در آغاز، زنها بیشتر بودند ولی حالا وضع تغییر کرده است. هنگامی که من شروع به برگزاری سخنرانی هایم کردم، جمعیت حضار نود درصد زن و ده درصد مرد بودند.

حالا نسبت زن‌ها شصت درصد و مردها چهل درصد است. مردها از نشان دادن عواطفشان ترسی ندارند و مثل زنها برای امضای کتاب صفاتی کشند.

گمان می‌کنم این درصد بین خوانندگان کتابهایم هم هست. البته دقیقاً نمی‌دانم.

— آیا اتفاق افتاده که غافلگیر شوی؟

— بله، اکثراً. گاهی با افرادی برخورد می‌کنم که هرگز نمی‌توانستم تصور کنم کتابهایم را بخوانند. آنوقت فکر می‌کنم که خوانندگان کتابها به جهانی بسیار متنوع تعلق دارند. آنچه به من ثابت شده اینست که ارتباط خیلی شدیدی با من دارد.

مسئله خوب نوشتن یا بد نوشتن تأثیر اندکی دارد. مسئله نوعی برادری است.

آنها بیش از آنکه مخاطب من باشند، همدست من هستند.

وقتی به خوانندگانم فکر می‌کنم که از خانه بیرون می‌روند، سوار اتوبوس می‌شوند، وارد یک کتابفروشی می‌شوند و اکثراً معطل می‌شوند، تا یکی از کتابهای مرا بخرند، چون کتابفروشی شلوغ است، واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرم.

— فکر می‌کنی چنین موقعيتی را مدیون چه چیز هستی؟

— بیشک وقتی یکی از کتابهای مرا می‌خوانند به خود می‌گویند: «این کتاب را من می‌توانستم بنویسم، راجع به چیزهایی حرف می‌زند که من می‌شناسم. اما فراموش کردام.» و این آن چیزیست که ما ناخودآگاهی جمعی می‌نامیم.

فکر می‌کنم کتابهای من به فرایند مرمر افرینشی، وابسته‌اند که بسیار مدیون وجه مؤثر ناخودآگاهی است.

— این وجه مؤثر چیست؟

— همان بخشی که همانطور که قبلًا گفتم، دیواری بین مقدس و غیر مقدس نمی‌کشد و می‌داند چگونه از کشف و شهود و بُعد جادویی حیات استفاده کند. و تنافق را در زندگی روزمره به کار بَرَد.

— آیا فکر می‌کنی که برای جوانان امروز معرف همان چیزی هستی که کاستاندا برای نسل ۱۹۶۸ بود؟

– در سرآغاز کتاب زایر (سفر به دشت ستارگان) که اولین کتابم بود از کاستاندا نام می‌برم و به پتروس جایگاه دون خوان را می‌دهم ولی خودم را ادامه دهنده راد او نمی‌دانم. دقیقاً در مسیر سن ژاک من مهم‌ترین درس زندگی خویش را آموختم: آنچه فوق العاده است در انحصار گروهی برگزیده یا ممتاز نیست بلکه به همه تعلق دارد. حتی به آدمهای معمولی. تنها یقین من اینست که همه ما تجلی الوهیت خداوند هستیم. کاستاندا بر عکس معتقد است که تنها برگزیدگان قادرند به اسرار پی بردند. با این همه کاستاندا برای من یک بت محسوب می‌شود. همیشه می‌گویم که او زندگی مرا عوض کرده است. وقتی او در ماد آوریل ۱۹۹۸ در گذشت سر مقاله‌ام در روزنامه او گلابورا به او اختصاص دارد.

– آنطور که می‌گویی راه سن ژاک برای آینده زندگی تو خیلی حائز اهمیت بوده است.

– بدون هیچ تردیدی. من در آنجا تجربه‌ای اساسی داشتم. وقتی اقدام به این سفر زیارتی کردم فکر کردم تنها چند تن از برگزیدگان می‌توانند با سرنوشت‌شان رودرو شوند و اسرار روح را کشف کنند. برای همین هم بود که در اواسط راد دچار بحران شدیدی شدم.

– برخی از افراد تردید دارند که واقعاً به این سفر رفته باشی آن هم برای مدت چنین طولانی.

– می‌دانم. اما دلیلش اینست که کتابم را نخوانده‌اند، در کتاب تجربه‌ام را نقل کرده‌ام، اگر آنرا خوانده بودند این حرف را نمی‌زدند. امکان نداشت این وقایع را با آن همه جزئیات تقریباً روز به روز نقل کنم، اگر به این سفر نرفته بودم. مخصوصاً این امکان نداشت چنین زندگی مرا زیورو کند، اگر بطور جدی آنرا محقق نکردد بودم.

– بعد از آن تو در مادرید زندگی کردی؟

– چندین ماد آنجا بودم و هر وقت یک مسابقه گاو بازی برگزار می‌شد

می‌رفتم می‌دیدم. طی آن چند ماه خیلی خوشبخت بودم چون هیچ کاری نمی‌کردم و دیگر قصد نداشتم برگزیده باشم، دیگر باور نداشتم که رنج چیز مقدسی است، که پیچیدگی نشانه علم است و تکلف نشانه سلیقه. و دیگر این باور احمقانه را نداشتم که هر چه کارها مشکل‌تر باشند مهم‌تر هستند.

— راه سن ژاک همه چیز را زیرورو کرد.

— و دلم می‌خواهد که خوانندگانم این را بدانند. این تجربه مرا با آدمهای معمولی رویرو کرد که خردمند بودند و تصاویر ذهنی مرا شکستند. مثلًا هرگز پسر جوانی را که یک روز در میخانه‌ای در یک دهکده کوچک دیدم فراموش نخواهم کرد. آدم بیسواندی بود. مسلماً نمی‌دانست پرستش کیست، اما درباره زندگی چیزهای شگفت‌انگیزی به من گفت که مبهوتم کرد. شخص دیگری بدون اینکه سخن بگوید حرکتی از محبت و حمایت نسبت به من انجام داد که من با همه مذهبی بودن، خردمند بودن و جستجوی معنویم، هرگز نسبت به کسی انجام نداده بودم.

— وقتی برگشتی عوض شده بودی.

— تغییر بنیادین بود، صد و هشتاد درجه، آنوقت بود که به فکر نوشتمن این چیزها افتادم برای آدمهای معمولی که بنظر مانادان می‌آیند و در واقع صاحب خردی پنهان و عظیم هستند. من خودم را نویسنده به حساب می‌آوردم اما هرگز تصمیم به نوشتمن نگرفته بودم. بزرگترین درس این زیارت دراین بود که فهمیدم زیبایی در سادگی است. و برای همین است که همانطور که می‌بینی خانه‌ام در نهایت سادگی است تقریباً خالی است. فقط آنجا در انتهای تالار یک گل هست.

و زیباست چون چیز دیگری نیست. سادگی بزرگترین زیبائیه است.

— در مورد آدمهای عادی، می‌دانستی که علمای محافظه‌کار کاتولیک حقیقت ظهور مریم مقدس را به دلیل خیلی عجیبی نمی‌پذیرند؛ آنها معتقدند که

اگر حضرت مریم حرفی برای گفتن به بشریت داشت از دختران ساده دل و بی اطلاعی که در لورد یا فاتیما بر آنان ظاهر شد استفاده نمی‌کرد؟
 – انگار که عیسی مسیح خودش یکی از دانشمندان بزرگ زمانه بوده است! که نبوده است. و دور و برش هم علما نبودند بلکه گناهکاران کم و بیش بی اطلاعی بودند.

و او حقایق را برایشان فاش می‌کرد. من داستان تخیلی – علمی جالبی می‌دانم به نام ابرسیاه در این داستان نقل شده است که ابری آمد که حکمت آن همه جهان‌ها و کهکشان‌ها را می‌بلعید. این ابر حکمت تام بود و نزدیک بود که زمین را نیز ببلعد. انسان توانست با این ابر تماس برقرار کند و برایش توضیح بدهد که روی زمین حیات هوشمندی وجود دارد و او می‌تواند برود جای دیگر معذالت انسان‌ها از او می‌خواهد: «پیش از رفتن همه دانشت را به زمین منتقل کن، تو که این همه عالم هستی. دانشمندترین مردمان را انتخاب کن و علمت را به او انتقال بده.» ابر سیاه با آن دانشمند ارتباط برقرار می‌کند. و در اثر این تماس دانشمند برگزیده خونریزی مغزی می‌کند. اما پیش از مردن وقتی در بیمارستان بود، مردی وارد اطاقدش می‌شود تا آنجا را تمیز کند.

دانشمند به او می‌گوید که ابر اشتباه کرده است و می‌بایست وی را انتخاب می‌کردد.

– چرا؟

– چون جهان آن دانشمند در اندیشه او ساخته و پرداخته بوده است و هنگامی که ابر از راد می‌رسد بقدری برایش مشکل می‌آفریند که آن را نابود می‌کند؛ در حالی که مرد دیگر با سادگی و هوش معمولی و عدم پیش داوریهایش می‌توانست آن را بپذیرد بدون مشکل و با رضایت کامل. ابر سیاه نوشته فرد هویل^(۱) یکی از آثار کلاسیک علمی- تخیلی است. این

مثال کاملاً منظور مرا روشن می‌کند که من برای چه مخاطبینی می‌نویسم. من برای کودکی که همه ما درون خویش داریم، می‌نویسم. عرفانی کاذب درباره معصومیت کودکان وجود دارد، انگار که معصومیت باعث حماقت می‌شود. اینطور نیست، معصومیت شور و شوق، غافلگیر شدن و ماجراجویی وجود دارد و این معصومیت را بویژه کودکان احساس می‌کنند. این همان مطلبی است که عیسی مسیح در آنجلی می‌خواهد بگوید وقتی توصیه می‌کند که خرد وی را به کودکان بیاموزند و از قدرتمندان و دانشمندان پنهان کنند. همه اینها در فلسفه کتابهای من حائز اهمیت فراوان است.

— گفتی که هنگام رویارویی با خوانندگان کتابهایت، در اقصی نقاط جهان، گاه چیزهای اسرارآمیز و تقریباً جادویی به وقوع می‌پیوندد.

— بله درست است. و خوشبختانه من شاهدان زندای دارم که می‌توانند این مطالب را تأیید کنند، اگرنه هیچ کس نمی‌توانست آنها را باور کند. حالا دو تا از این ماجراهای را برایت تعریف می‌کنم. یکبار در کتابفروشی بوکس اند بوکس^(۱) در میامی^(۲) در باره کتاب در ساحل رودخانه پیدرا نشتم و گریه کردم سخنرانی داشتم، قهرمان اصلی این کتاب پیلار^(۳) نام دارد. طی این سخنرانی گفتم: «گوستاو فلوبر^(۴) روزی گفته است: مدام بواری^(۵) خود من هستم.» و افزودم: پیلار، خود من هستم.» و مثل سایر کنفرانسهايی که در آمریکا می‌دهم چند پاراگراف از کتابم را خواندم تا بعد به پرسش‌های مردم پاسخ دهم. در مدتی که

1- Books & Books

2- Miami

3- Pilar

4- Gustave Flaubert

5- Madame Bovary

می خواندم صدای شدیدی به گوش رسید انگار چیزی افتاده باشد. من بدون توقف به قرائت کتاب ادامه دادم و وقتی خواندنم تمام شد، به صدای بلند گفتم: «خوب حالا ببینیم چه اتفاقی افتاده است.» یک کتاب از قفسه کتابها افتاده بود. آنرا برداشتیم و اصلاً باورم نمی شد: مادام بواری اثر گوستاو فلوبر بود! مردم مبهوت مانده بودند. آن کتاب را من با خودم آوردم و نگهداشته ام. خیلی چیزها از این قبیل برایم پیش می آید. شگفت انگیز است که از میان آن همه کتاب که در آن کتابفروشی بود دقیقاً همانی که من در سخنرانی یاد کرده بودم به زمین افتاده باشد. مایکل کاپلان^(۱) صاحب کتابفروشی، که از همه بیشتر تعجب کرده بود می تواند این واقعه را تأیید کند.

— داستان دیگری که می خواستی تعریف کنی چیست؟

— آن هم در میامی اتفاق افتاد. شهری که اصلاً دوستش نمی دارم. من برای کارم به شهرهای مختلف آمریکا سفر می کردم و قرار بود از آنجا به ژاپن بروم. هنوز به این سفرهای بین المللی عادت نکرده بودم و از برنامه ناشرینم پیروی می کردم. در حال حاضر من خودم برنامه را تهیه می کنم. یک ماه سفر می کنم و اگر بتوانم ماه بعد استراحت می کنم.

خود ناشر در تمام مدت سفر مرا همراهی نمی کند، معمولاً یک نفر که هیچ ربطی با ناشر ندارد همراه من است.

— چه کسی در میامی همراه تو بود؟

— نماینده هارپر^(۲) خانم شلی میچل^(۳) ما قرار بود برای یک برنامه گفتگو به یک کتابفروشی برویم ساعت هشت شب بود. او به من گفت: «صبر کن، من بروم دوستم را ببوسم و برگردم.» من تنها ماندم. ایالت

1- Michael Kaplan

2- Harper

3- Shelley Mitchell

متعدد، کشور دشواریست به علاوه من از اینهمه مسافرت خسته شده بودم. نشستم، رنجیده خاطر، غمگین و تلغی. وسط شهر میامی نشسته بودم، فکر کردم: «اینجا چه می‌کنم؟ من نیازی به این کارها ندارم، کتابهایم خوب فروش می‌روند. دلتنگ برزیل هستم دلتنگ خانه خودم هستم.» یک سیگار روشن کردم و ادامه دادم: «و این شلی که مرا تنها می‌گذارد تا برود دوستش را ببوسد.»

— حدس می‌زنم که در این لحظه اتفاق غیر عادی برایت افتاد.

— سه نفر با یک دختر بچه دوازده ساله از جلوی من عبور کردند. دخترک بطرف یکی از آنها برگشت و پرسید: «آیا تو کیمیاگر را خواندای؟» ماتم برده بود. خانمی که بیشک مادر دخترک بود جوابی داد که نشنیدم و دختر دوباره به اصرار گفت: «باید این کتاب را بخوانی، خیلی زیباست.» دیگر نتوانستم مقاومت کنم از جا برخاستم و به آنها نزدیک شدم و گفتم: «من نویسنده کیمیاگر هستم.» مادر مرا نگاه کرد و جیغ زد: «زود بروم این مرد دیوانه است.» آنوقت رفتم توی مغازه پهلوی دنبال شلی تا بباید و به آنها بگوید که من دیوانه نیستم و واقعاً نویسنده کتاب هستم.

ما موفق شدیم آنها را پیدا کنیم هر چند دوان دوان دور شده بودند. شلی میچل به آنها گفت: «من یک آمریکایی هستم و این آقا هم دیوانه نیست او واقعاً نویسنده کیمیاگر است.» دخترک که خیلی خوشحال بود گفت: «من باور کرده بودم امّا اینها نه.» خانمی که همراه من بود به او پاسخ داد «این درس بزرگیست، بگذار احساس قلبیات تو را هدایت کند، چون مادرها همیشه در همه موارد حق ندارند.» من آنها را به برنامه گفتگوی آن شب دعوت کردم. دخترک را معرفی کردم و داستان را گفتم و خواستم که برایشان دست بزنند.

این مربوط می‌شود به آنچه درباره نشانه‌ها گفتم. در لحظه‌ای که

نیروی من به حداقل رسیده بود، خالی و بدون شور و شوق بودم، این دختر کوچک پیامی از آسمان برایم آورد؛ فرشته‌ای او را به خدمت گرفت تا به من شهامت بدهد و مرا قانع کند که ملاقات شخصی با خوانندگانم اهمیت دارد.

— به کسانی که می‌گویند تو نمی‌توانی نویسندهٔ خوبی باشی چون چنین شور و شوقی در آدمهای ساده ایجاد می‌کنی، چه پاسخی می‌دهی؟

— می‌گوییم که این نوعی فاشیسم فرهنگی است. بعضی از این روش‌فکرانی که دائمًا دربارهٔ دموکراسی حرف می‌زنند در اعمماً ضمیرشان اطمینان دارند که توده مردم احمق هستند.

— تو نویسنده‌ای هستی هم مورد نفرت و هم مورد ستایش. عشق برای تو چه معنایی دارد؟

— عشق نوعی جادوست، یک نیروی هسته‌ای که می‌تواند موجب تحقق یا تخریب انسان شود. برای من، عشق در آن واحد هم مخرب‌ترین و هم سازنده‌ترین نیروی جهان است.

در مورد کوئیلوی نویسنده، دشوار است که منقاد حقیقی پیدا کنیم که آثارش را تجزیه و تحلیل کنند و بویژه اینکه درک کنند پائولو کوئیلو بیش از یک نویسنده است. او پدیده‌ای اجتماعی و فرهنگی است که شایسته است مورد تحقیق قرار بگیرد. خوانندگان آثارش در اسپانیا گاهی از من می‌پرسند که در بزریل دربارهٔ او چه می‌گویند، دربارهٔ آثارش و آنچه معرف آن است چه می‌گویند. به همین دلیل قبل از انتشار کتاب به جستجوی نقدی پرداختم که نه بیش از حد ستایشگرانه باشد و نه مثل برخی دیگر مسخره باشد؛ در نشریه و خا^(۱) آریگوچی^(۲) در پاسخ به این سوال که دربارهٔ آثار کوئیلو چه فکر می‌کند

1- Veja

2- Arriguci

گفته است: «آثارش را نخوانده‌ام و دوست ندارم.»

نقدي که بصورت بیطرفانه اين پدیده را در ابعاد گسترده آن تجزيه و تحليل کرده باشد در نشریه رپوبلیکای^(۱) ماه می امسال پیدا کردم، نویسنده این نقide کارلوس هیتور کانی^(۲) و نام مقاله «چرا پائولو کوئیلو؟» بود. این مقاله در زیر چاپ می شود:

من در سالن کتاب پاریس شاهد پدیده ادبی و انتشاراتی این عصر بودم. پائولو کوئیلو به حدی از محبوبیت در میان عامه مردم و در عین حال احترام بین المللی دست یافته که هرگز در زندگی فرهنگی برزیل مشابه نداشته است.

هنوز افراد بسیاری هستند که به او عناد می ورزند، نه تنها به دلیل موفقیت بی نظیرش بلکه به این دلیل که آثار او را از نظر ادبی تجارتی یا در سطح متوسط ادبی می دانند.

بنظر من این برداشت صحیح نیست. من دوست صمیمی او نیستم، ما با احترام و محبت با هم برخوردمی کنیم اما طی ملاقات‌هایمان هرگز بیش از پنجاد کلمه با هم حرف نزددایم. با این همه من مدت‌های است که توضیحی برای موفقیت او دارم، و آن اینست:

قرنی که دارد پایان می‌پذیرد با دو اتوپی یا آرمان بزرگ آغاز شد که می‌بایست، ظاهرًا، مشکلات جسمی و روحی بشر را حل کنند. مارکس و فروید هر کدام در قلمرو «علمی» قواعدی را تبیین کردند که میلیون‌ها نفر از افراد بشر را تحت تأثیر قرار داد، افرادی که دل‌مشغولی آنها یا عدالت اجتماعی بود و یا جستجوی عدالت نسبت به خویشتن از طریق روانکاوی.

1- Republica

2- Carlos Heitor Cony

اکنون که قرن بیستم به پایان می‌رسد این دو سمبول یا توتم بزرگ و قدرتمند از هم پاشیده‌اند زیرا که پایه‌های آنها از خاک رس بود. مارکس با شکست حکومت‌هایی که تحت حاکمیت عقاید او اداره می‌شدند، در هم شکست، حتی اگر سوسیالیسم به خودی خود هنوز هم رویایی ممکن که بشریت در انتظار آن به سر می‌برد باقی مانده باشد. فروید، از زمان حیاتش، مورد مخالفت قرار گرفت و پیروانش به فرقه‌های متعددی تقسیم شدند که هر کدام برخی از اعتقاداتش را دنبال کردند و راه را برای عصیانهایی آماده کردند. دکترین اساسی او به عنوان اندیشه‌ای ادبی پایدار ماند اما از اعتبار علمی آن بتدربیج کاسته گردید.

سقوط این دو آرمانگرایی در آستانه قرن جدید خلائی در روح بشر پدید آورد. و همانطور که معمولاً اتفاق می‌افتد، گرایش به عرفان و حتی جادو غیرقابل اجتناب بنظر می‌رسید. و اینجاست که جادوگر ما با سادگی خود وارد صحنه می‌شود. سادگی که برخی لحظات قدیسین همه زمانها و همه مذاهب را بخاطر می‌آورد، کسانی که کلمات لازم را ادا می‌کنند، کلماتی که همه می‌خواهند بشنوند چون به نوعی از همه روح‌ها برمی‌خیزند.

پائولو کوئیلو این کلمات را در کتاب هایش که هم جنبه قدسی دارند و هم جنبه دنیوی، یافته است، در افسانه‌های شرقی و حرکات غربی؛ او آمیزه‌ای نبوغ‌آمیز از انجیل و کتابهای جادویی قرون وسطی، شعر شگفت‌انگیز و بی نظیر شرق که ما خیلی کم می‌شناسیم بدست می‌دهد. او به آن سادگی دست یافته که مدعی تحمیل هیچ چیز نیست و جریان اندیشه و احساس خود را آزاد می‌گذارد.

بسیاری کوشیده‌اند و هنوز می‌کوشند تا کاری را که او کرده است انجام دهند اما به اندازه ای موفق نیستند. به نوبه خودم در زندگی شخصی و شغلی خودم، من به نوعی بدینی بی‌رحمانه، به شهودی منفی و

سنگدلانه از هستی بشری رسیده‌ام که مرا درست در ساحل مقابل او قرار می‌دهد. پائولو کوئیلو مرا متأثر می‌کند و لازم می‌دانم که همه کسانی را، که چون او می‌کوشند تا به شیوه خویش انسانها را بهتر و زندگی را قابل تحمل تر گردانند، تبریک بگویم.»

(کارلوس هستیور کانی روزنامه نویس و نویسنده‌ایست که بیش از بیست کتاب نوشته است از جمله کازی مموریا^(۱) و خانه شاعر تراژیک).

از همه سختگیرتر نسبت به پائولو کوئیلو نقد نویسان ادبی هستند، تا آنجا پیش رفته‌اند که مدعی شده‌اند او نوشتن نمی‌داند. ما از نلیدا پینیون^(۲) نویسنده بزرگ برزیلی که در خشنی بین‌المللی دارد و آثارش به زبانهای عمدۀ جهان ترجمه شده است پرسیدیم که درباره پائولو کوئیلو چه می‌اندیشد. نلیدا تا سال گذشته رئیس آکادمی زبان برزیل بوده و وجهه فرهنگی و روشنفکرانه بی‌چون و چرامی دارد.

در جشنواره کتاب لیبر^(۳)، او و پائولو کوئیلو در یک میزگرد شرکت کرده بودند، در آنجا از او پرسیدیم که درباره کوئیلو چه فکر می‌کند و او پاسخ داد:

«من پیش داوری‌های زیبایی شناسانه ندارم. من و کوئیلو در یک صحنه ایفای نقش می‌کنیم حتی اگر نقشهای متفاوتی را ارائه دهیم. او نویسنده‌ای است که نوشه هایش موجب افتخار کشور من است و موجب سربلندی ما در خارج از کشور می‌باشد. او شخصیتی بسیار شایسته است و من خیلی برایش احترام قائلم. ما با هم در یک پمپ بنزین آشنا شدیم وقتی داشتیم با ک بنزین ماشینها یمان را پر می‌کردیم. وقتی او مرا دید با احترام و کمی خجالتی به من

1- Casi Memoria

2- Nelida Pinon

3- Liber

سلام کرد و من به او گفتم: «پائولو، برویم با هم چیزی بخوریم.» ما اینطوری با هم آشنا شدیم. بگذارید رازی را به شما بگویم: ما قصد داریم مشترکاً کتابی بنویسیم. حتی عنوان آن را هم تعیین کرده‌ایم، اما باید ببخشید که فعلًاً نمی‌توانم نام آن را به شما بگویم.»

۱۱

پائولا، آنا و ماریا

«با استفاده از تمثیل سفر، من زندگی را
کاروانی می‌بینم که نه می‌داند از کجا آمده
است و نه به کجا می‌رود.»

بسیاری از خوانندگان پائولو کونیلو آرزو دارند که روزی در خانه او در ریودوژانیرو بنشینند تا بتوانند سوالات بیشماری را که در مورد کتابها یش از او دارند مطرح کنند و با هم به تبادل نظر پردازند.

این روایا را سه دانشجوی دختر اسپانیولی توانستند به واقعیت نزدیک کنند:

پائولا و آنا گومیز^(۱) دو خواهر که یکی از آنها دانشجوی معماری و دیگری دانشجوی روانشناسی است و ماریا شامورو^(۲) یکی از دوستانشان که تعلیم و تربیت می‌خواند.

من در هوابیما^(۳) که از مادرید به ریودوژانیرو می‌آمد با آنها آشنا شدم، این سفر به قصد تهیه کتاب حاضر انجام می‌شد. شگفت اینکه هر یک از آنها داشتند کتابی از پائولو را در هوابیما مطالعه می‌کردند: بریدا، کوه پنجم و در ساحل رودخانه پیدرا نشستم و گریه کردم. آنان به من گفتند که خیلی مایل هستند نویسنده مورد علاقه خود را بیینند و با او حرف بزنند. بخش آخر کتاب حاضر از این ملاقات تهیه شده است. این گرد هم آمی تا دمدمه‌های صبح به طول انجامید و غیر از سه دانشجوی نامبرده، کریستینا همسر نویسنده و

1- Paula et Ana Gomez

2- Maria Chamorro

مانورو سالس دوست بسیار صمیمی کوئیلو که به عنوان شاعر و شخصیت فرهنگی در بزرگی شهرت دارد، حضور داشتند.
پانولو بعداً اقرار کرد که هرگز جوانان این اندازه ژرف و بدون عقده با او برخورد نکرده بودند.

پانولا که دانشجوی معماری است از آپارتمان او و نحوه تزئین آن خیلی جاخورده بود، در این آپارتمان تنها عناصر اساسی زندگی شخصی او وجود دارند، در اتاق کارش که رو به ساحل است و زیباترین دید را دارد فقط یک تخت و یک میز کوچک با وسایل کار وجود دارد و قسمت پشت آپارتمان که دید ندارد برای ملاقاتها و معاشرت در نظر گرفته شده است.

آنا و ماریا که یکی روانشناسی می‌خوانند و دیگری تعلیم و تربیت، از اینکه می‌توانستند با پانولو کوئیلو گفتگویی صمیمانه داشته باشند بسیار خوشوقت بودند، تفاوت نسلها اهمیت چندانی نداشت، هر چند آنها واقف بودند که تجربه و فرهنگ نویسنده بسیار غنی‌تر از آنانست. و معرف بودند که این دیدار موجب رشد شخصی آنها بوده است. هر سه خودشان را روی طول موج مشابهی با نویسنده احساس می‌کردند. آنها می‌گفتند «این دیدار نه تنها روشنفکرانه بلکه عمیقاً حیاتی بود.»

پانولا: ما درباره پرسش‌هایی که می‌توانیم از تو بکنیم فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دونوع سؤال داریم. یک گروه سؤالاتی است که کلاً به جوانان مربوط می‌شود و گروه دیگر سؤالات شخصی هر یک از ماست.

— پیش از اینکه شروع کنید باید مطلبی را روشن کنم: شما نباید گمان کنید که من پاسخ همه چیز را می‌دانم. ما گفتگویی دوستانه خواهیم داشت و طق این صحبت‌ها فرا می‌گیریم که یکدیگر را بشناسیم. موافقید؟

پانولا: ما فکر می‌کنیم که جوانان اسپانیا بسیار ناامید هستند — نمی‌دانم در

برزیل اوضاع چگونه است — من به کلیشه هایی که در روزنامه ها یا رادیو به آنها اشاره می شود کاری ندارم، من به چیز بسیار عمیق تری اشاره می کنم، انگار جوانان اسپانیا نمی دانند به چه سو روکنند. مسلماً این در مورد همه جوانان صدق نمی کند و من خودم شخصاً اینگونه نیستم. به نظر تو که جوانان را خوب می شناسی، این حالت چه دلیلی دارد؟

— اگر تو خودت را نا امید احساس نمی کنی، پس چه احساسی داری پائولا؟

پائولا: من چیزی را احساس می کنم که در کتابهای تو هم پیدا می کنم و کم کم دارم آنرا کشف می کنم. گمان می کنم لحظه‌ای فرا می رسد که خودم را کشف می کنم.

آدم متوجه می شود که نیروهای بالقوه‌ای دارد که پیش آمد ها و رویارویی های کوچکی در جهان بیرون موجب می شوند از وجود آنها آگاه شود. این آمیزه اعتبار و آزادی مرا سعادتمند می کند و به من اجازه می دهد معنایی برای زندگیم قابل شوم. حالا مسأله اینجاست که بدانم آیا واقعاً آنچه گمان می کنم در کتابهای تو می یابم حقیقت دارد یا نه! چون گاهی وقتی یکی از کتابهایت را به دست می گیرم این احساس را دارم که نامه ایست که شخصاً برای من نوشته شده است.

— همه اینها به گمان من با جستجوی وجدان و آگاهی مربوط است. من با خوان^(۱) و رزاندا درباره اینکه چگونه تبدیل به یک نویسنده شدم خیلی حرف زددم. کلید کار من اگر بخواهیم خیلی مطلب را ساده کنیم، همان چیزیست که من در کیمیاگر، افسانه شخصی می نامم. و هر چند به نظر ما اسرار آمیز می رسد اما دلیل وجودی ماست.

گاهی این دلیل زنده بودن، روشن نیست و ما بر خلاف سرنوشت گامی بر می داریم، آنوقت است که احساس پستی و سستی می کنیم. اما

۱. منظور مصاحبه گر و تهیه کننده این کتاب است.

نهایتاً افسانه شخصی در وجود ما راه خود را طی می‌کند و می‌فهمیم که چرا اینجا هستیم. پس برای من جستجوی معنوی یعنی جستجوی آگاهی کامل.

پانولا: آگاهی نسبت به خویشتن؟

— بله، کاملاً. اگر تو یک لیوان آب انگور می‌خوری، به هنگام نوشیدن آن، صدای دهکده‌ای را که در آن تهیه شده، خانواده مردی که انگورها را چیده و هر آنچه آنزمان در اطراف او بوده همه را به صورت الهام و اشراق در می‌یابی آگاهی کامل نسبت به همه چیز. این آن چیزیست که به من زندگی می‌دهد. من بر این شهود تمرکز می‌کنم نه به عنوان از خود گذشتگی که بخاطر شادی، بخاطر شور و شوق.

پانولا: برای اینکه خودت را بیشتر احساس کنی؟

— دقیقاً. برای اینست که من احساس می‌کنم طی سالهای متتمادی، کتابی نوشته شده که هرگز عملاً مكتوب نشده و من آنرا «دستورالعمل» می‌خوانم، کتابی که حاوی همه مقرراتی است که ما باید نسل اnder نسل از آنها متابعت کنیم. زمانی فرا می‌رسد که ما دیگر حتی نمی‌دانیم چرا باید از این مقررات پیروی کرد با اینهمه آنها وجود دارند و ما به آنها اعتبار می‌بخشیم. اگر در صفحه بیست این «دستورالعمل» گفته شده باشد که باید به دانشگاه رفت، باید مدرک گرفت، باید بین بیست و پنج سالگی و سی سالگی ازدواج کرد، تو ناچاری از این مقررات پیروی کنی اگر نه دچار تعارض خواهی شد.

خوان: آیا منظورت سیستم اجتماعی است که به ما تحمیل می‌شود؟

— بله سیستم اجتماعی که امروزه به نسلها تحمیل می‌شود، اما چون این کتاب خیلی روشن و خیلی مشهود نیست نمی‌توانیم به وضوح با آن مخالفت کنیم. همه جوان‌ها این فرآیند را طی می‌کنند، یا به آن مقابله می‌کنند چون ارضایشان نمی‌کند و یا آنرا می‌پذیرند. به محض اینکه آنرا

پذیرفتند، آنها دیگر زندگی خود را نخواهند زیست، بلکه زندگی پدر و مادرشان، خانواده‌شان، جامعه‌شان یا محیطشان را خواهند زیست. حتی اگر خوش بین باشیم باور دارم که وقتی همه توهم‌ها و باورهایت در هم می‌شکند لحظه تغییر فرا می‌رسد، چون به آخر خط می‌رسی آنوقت از جا بر می‌خیزی و با نیرویی مجدد به راه می‌افتد.

خوان: تو از نظر فلسفی خیلی هگلی می‌اندیشی.

— بدون تردید. آنچه در رفتار جوانان امروز متجلی می‌شود اینست که جوانان این «دستورالعمل» را کشف کرده‌اند و می‌خواهند آنرا تغییر دهند. ما اکنون در این مرحله هستیم، چون گاهی اوقات دستورالعمل تغییر می‌کند. نسل گذشته کوشید تا با پرداختن به ورزش و ژیمناستیک و همه دنیای یوبی‌ها^{۱۱۱} از «دستورالعمل» فراتر برود.

این نسل به نظر من متفاوت است، نشانه‌هایی می‌بینم، نمی‌دانم دقیقاً کدام‌ها، اما به نظرم می‌رسد که جستجوی معنوی یک نشانه است و طغیانی بسیار سالم ایجاد خواهد کرد. من به نیروی سالم مذهب خیلی باور دارم، به گمان من، ما به نقطه‌ای رسیده‌ایم که نیروی عصیانی سالم به ثمر خواهد رسید.

پانولا: در مورد آنچه که درباره «دستورالعمل» گفتی من به نوبه خودم با سفر توانستم جهشی کنم و از تأثیر آن بیرون آیم.

— من هم همینطور، سفرها به من اجازه دادند که این جهش را انجام دهم، وقتی که من سن تو را داشتم.

ماریا: من از خودم می‌پرسم که آیا تو به بشریت اعتقاد داری؟ مثلاً کتاب کوه پنجم برگرفته از کتاب مقدس است که بر اساس آن تو اندیشه هایت را از طریق پروراندن داستان ارائه می‌دهی. انگار تعادلی بین آنچه بشریست و آنچه معنویست ایجاد می‌کنی. نمی‌دانم این استیل و شیوه توتست یا برای ارتباط

برقرار کردن با همه این کار را می‌کنی یعنی قاطعانه و رادیکال نظر نمی‌دهی. آیا می‌خواهی بگویی که زندگی تو تنها به اراده خداوند وابسته است یا این قصه پردازی را می‌کنی تا همه بتوانند حرفت را بفهمند، به عبارت دیگر یعنی خداوند همان بشریت است؟

— آنچه در کوه پنجم به چشم می‌خورد، اساساً، خداوند نیست بلکه سکوت خداوند است، لحظه ایست که خداوند هیچ نمی‌گوید، یا به نظر می‌رسد که می‌گوید:

«من تو را یاری خواهم کرد، اما زمانی که تصمیم‌هایی بگیری که باید بگیری.»

ماریا: مسلماً، همه چیز‌هایی که در زندگی تو پیش آمده‌اند بیشتر از اعتماد ناشی می‌شدند تا از شанс، چون در لحظه‌ای که اعتماد می‌کنی، شروع به دیدن می‌کنی.

اگر اعتماد نداشته باشی چشمهاست بسته است. در لحظه‌ای که گامی بر می‌داری یا انتخابی می‌کنی که تا آن لحظه نکرده بودی، نشانه‌ها مداخله می‌کنند و زندگی تو معنا و جهت پیدا می‌کند.

پائولا: اما این اعتماد کردن به چیزیست که تو نمی‌شناسی.

— و هرگز هم نخواهی شناخت.

پائولا: این سیستم کار می‌کند، فقط همین. من به جایی رسیدم — نه به دلیل سفر کردن اما سفر آغازگر آن بود که توانستم چیزی را پیدا کنم که آزادم کرد و باعث سعادتم شد.

— در بسیاری از کتابهایم، من به موضوع سفر پرداخته‌ام، میدانی چرا؟ نخست اینکه من به نسل سفر تعلق دارم، به نسل هیپی‌ها که با سفر و با ایجاد ارتباط با سایر فرهنگها زندگی کرده است. و سفر وجه نمادین بسیار قوی در زندگی مردمان دارد.

اول اینکه وقتی تو سفر می‌کنی، دیگر خودت نیستی، باید باز و پذیرا

باشی، کاملاً گشودد چون می‌دانی که تجربه نه بنای یادبود است، نه موزه و نه کلیسا.

به نوبه خودم من به ندرت این مکان‌ها را بازدید می‌کنم، فقط وقتی خیلی تمایل داشته باشم این کار را می‌کنم. هنری میلر خیلی خوب این مطلب را توضیح داده است.

اگر به تو بگویند: «نوتردام^(۱) فوق العاده جالب است، باید حتماً آنرا ببینی» تو به نوتردام می‌روی و در واقع خیلی هم جالب است اما متوجه می‌شوی که برای این به دیدنش رفته‌ای که دیگران تو را وا داشته‌اند. اما اگر در پیچ خیابانی به نوتردام بر بخوری، چیز دیگریست، او کاملاً به تو تعلق دارد چون تو خودت آنرا کشف کردی‌ای. خیلی از اوقات گنجینه‌های سفر کلیساها کوچکی هستند که در کتابهای راهنمای راهنمایاند.

در گوشه‌هایی ناشناس، چیزهایی که خودت کشف می‌کنی. راهنمایها در سفر گاهی موجب وحشت من می‌شوند.

خوان: این اتفاق در ونیز برای ما افتاد، مکانهای باور نکردنی در آن کشف کردیم با اینکه من بارها به ونیز رفته بودم اما همیشه با راهنمایان را دیده بودم. این بار گفتیم برویم خودمان را در شهر گم کنیم و اینطوری بود که جاهای بسیار شگفت‌انگیز، باور نکردنی و صحنه‌های جالبی دیدیم. مثلًاً پیرمردی که حدود نود سال داشت و خمیده و تنها در کوچه‌ای تنگ راه می‌رفت. صدای قدمها یش کنایه‌ای بود از بشریت خسته و رها شده به سرنوشت.

— همین است، خود را سپردن، اعتماد داشتن، تو می‌دانی که در سفر آنچه تو را به شهر، به اشیاء پیوند خواهد داد تجربه فردی توت و سپس برخوردها. تو کشوری را که مردمش مهربان، دوست داشتنی و حاضر به خدمت باشند دوست خواهی داشت یا زیباترین گوشه‌های آنرا کشف خواهی کرد: می‌دانی که باید نسبت به آدمها پذیرا باشی، دیگر محیط تو

تو را حمایت نمی‌کند، تو فقط یک موجود بشری هستی با اساسی‌ترین شرط یک موجود انسانی یعنی تنها بودی و خودت را باز می‌کنی، حتی اگر همراهی داشته باشی باز هم تنها هستی.

من در اینجا دوستانم را دارم، آنها را می‌بینم، به ساحل می‌روم، آنجا قدم می‌زنم اما تمايل دارم که همیشه همان افراد را ببینم و درباره همان موضوع‌های همیشگی گفتگو کنم. اما اگر در تایوان باشم. هر چند شهر و حشتناکی است، از خانه بیرون می‌روم و با اولین کسی که سر راهم قرار بگیرد حرف می‌زنم با آدمها ربط می‌گیرم با راننده تاکسی حرف می‌زنم

خوان: راست است. برای همین است که سفر بهترین دانشگاه زندگی محسوب می‌شود تو ممکن است یک خروار کتاب درباره یک شهر خوانده باشی اما تا وقتی آنجا نروی نمی‌فهمی که آنچه خوانده‌ای زیاد به دردت نخورده است.

— دقیقاً: از طرفی تو از محیط خودت بیرون می‌آیی و اینست که خود را رها می‌کنی. مستقل و کمی گمگشته نیازمند یاری دیگران هستی و این هم بخشی از شرایط انسانی است همانطور که در کتاب کیمیاگر می‌بینی، که خود را به هدایت رها کنی و آن را بطلبی؛ تنها سفر کافی نیست موققیت آن بسته به اینست که کسانی تو را یاری کنند تارا خویش را ببابی، هر چند که این را از پیش نوشته شده باشد.

تو با فیزیک و متافیزیک در رابطه‌ای و این دو می‌را خوب درک نمی‌کنی، همانطور که ارزش پول را درک نمی‌کنی با اینکه ارزشی ریشه دار و مهم در زندگی توست، ارزش تمثیلی؛ هنگامی که سفر می‌کنی دیگر نمی‌دانی چه چیز گرانبهاست و چه چیز ارزان شاید آنچه بسیار گرانبهاست بنظرات خیلی ارزان باید یا بر عکس، دائماً در حال حساب و کتاب باشی.

از سوی دیگر باید زندگی را ساده برگزار کنی چون نمی‌توانی وزن خود پسندی ات را با خودت حمل کنی، پس چمدان را تا حد ممکن سبک می‌کنی. من که دائمًا بین دو فرودگاه در حرکت هستم چمدانی بسیار کوچک همراه می‌برم چون می‌دانم که وسایل خیلی سنگین و دست و پا گیر می‌شوندو متوجه شدم که می‌توانم باقی زندگیم را با همین چمدان کوچک بگذرانم.

خوان: رزانما به مادرید آمده بود تا سه ماه بماند و کیفی که به همراه داشت از آنها بینی بود که حتی می‌شد داخل هواپیما برد. من اصلاً باورم نمی‌شد.

— اینطوری می‌فهمی که آنجه برای سه روز لازم است می‌تواند برای سه ماد کافی باشد. آنوقت با همان چمدان کوچک سفر می‌کنی. این نماد گرایی سفر از چیزهای بسیار ژرفی در روانشناختی تو سرچشمه می‌گیرد و برای اینست که بسیاری از مذاهب، هر کدام به شکلی، اهمیت برای زیارت و قناعت یعنی حذف زواید قابل شدداند.

خوان: مسأله دیگر سفر اینست که باید برای درک زبانی که نمی‌شناسی کوشش کنی.

— درست مثل وسایل و اسباب سفر می‌ماند. وقتی سفر می‌کنی مجبوری زندگیت را ساده کنی چون پس از چند روز کلمات کافی برای حرف زدن با مردمان نداری.

نیاز به ساده کردن زبان موجب ساده کردن همه چیز می‌شود، حتی خودت.

من در سن بیست سالگی تمام ایالات متحده را زیر پا گذاشتم. در آن موقع فقط چند کلمه اساسی انگلیسی بلد بودم، اما در انتهای سفر خودم را ساده‌تر بازیافتم.

چون دیگر واژه‌ای برای بحث درباره مسایل مهم و جدی نداشتم و ناچار بودم زبان را بصورتی ابتدایی به کار ببرم. این نیاز به انضباطی

بزرگ دارد.

ماریا: سفر می‌تواند یک تکان شدید باشد، چون فی الواقع نشانه‌ها هر جا که زندگی کنی وجود دارند اما اکثرًا در سفر یا طی یک تجربه نیرومند است که تو چیزی را می‌بینی که قبلًا نمی‌دیدی حتی اگر جلوی چشمانت بود.

آنا: می‌خواهم بگویم که هر کس در افسانه شخصی خویش متوجه رشد خود می‌شود اما این رشد اکثرًا در دنیا است. وقتی من بچه بودم، ساقهایم درد می‌کرد چون داشتم قد می‌کشیدم. آنچه موقع خواندن کتابهایت برایم اتفاق می‌افتد اینست که درد می‌کشم.

— چطور ممکن است، من باعث رنج تو می‌شدم؟

آنا: خوب، کتابهای تو برای من رویارویی دائمی با خودم است. می‌بینم که رشد می‌کنم، اما تغییر در دنیا است چون تنها غنا یافتن مطرح نیست بلکه از دست دادن چیزهای اضافی برای روح هم هست.

— چه تعریف خوبی! کنان دویل^(۱) نویسنده شرلوک هلمز^(۲) در اولین کتابش مثال مبالغه‌آمیزی دارد: وقتی دکتر واتسون^(۳) با شرلوک هلمز روبرو می‌شود، درباره موضوعی بحث می‌کنند که همه می‌دانند، مثل اینکه زمین گرد است.

شرلوک هلمز اظهار شگفتی می‌کند: «چطور، زمین گرد است؟» و واتسون می‌گوید: «مسلماً! مگر شما نمی‌دانستید؟» — «نه! هیچوقت به این مسئله فکر نکرده بودم و حالا هم هر چه زودتر آنرا فراموش خواهم کرد چون ذهنم قادر به هضم آن نیست، می‌دانید ذهن من فضای محدودی دارد!» من می‌دانم که زمین گرد است، اما چون نه در زندگی و نه در کارم

1- Conan Doyle

2- Sherlock Holmes

3- Watson

برایم مفید نیست آنرا هر چه زودتر فراموش خواهم کرد تا بتوانم شناخت و دانشی را ضبط کنم که به کارم بباید. در نتیجه مسأله فقط افزودن نیست، بلکه کاستن هم هست، کاستن چیزهایی که آنجا هستند چون فرایند ناخودآگاه «دستورالعمل» چنین کرده است.

پانولا: برخی از افراد با دشواری کتابهایی را می‌خوانند که آنها را به مطرح کردن پرسشها بی از خودشان مجبور می‌کند، چون ناچار می‌شوند زندگی خود یا خویشن خود را زیر سؤال ببرند. این ترسی کاملاً انسانی است. در واقع در دنیاک است که پیش برویم و از خود پرسیم کیستیم. من شخصاً ترجیح می‌دهم که خودم را به مثابه یک فاجعه نگاه کنم. اما به جای اینکه خودم را زیر سؤال ببرم و از ترس اینکه چیزی کشف کنم که ناخوشاپند من است، ترجیح می‌دهم در بیرون به جستجو پردازم.

من دوستانی دارم که می‌ترسند کتابهایی بخوانند که آنها را وا می‌دارد تا به عمق وجودشان بروند. برای اینست که می‌خواهم از تو پرسم که آیا گمان می‌کنی همه قادرند خود را از «دستورالعمل» رها سازند و چرا؟

— بگذار تجربه‌ای را برایت نقل کنم که در مسیر رم یا راد مؤنث برایم پیش آمد. وقتی شروع کردم یک هفته یا ده روز گذشته بود که متوجه بدترین و وحشتناک‌ترین وجه وجود خودم شدم خودم را حقیر احساس می‌کردم، میل به انتقام داشتم، خلاصه انواع احساسات منفی و بد. آنوقت رفتم سراغ راهنمای خودم و به او گفتم: «من اینجا در راهی مقدس هستم و بهترین وجه وجودم را مایه گذاشته‌ام اما به جای اینکه بهتر شوم احساس می‌کنم به موجودی حقیر و بی ارزش بدل شده‌ام.» او پاسخ داد:

«نه! نه. این موقع است، روشنایی بعداً خواهد آمد تو حالا آنچه واقعاً هستی می‌بینی، تو هنوز عوض نشده‌ای اما خیلی روشن‌تر حقارت دنیای خود را می‌بینی و این راه همواره همه چیز را روشن‌تر خواهد کرد.»

اگر چراغهایی روشن کنیم، عنکبوتها را خواهیم دید و شر را در خودمان.

پس چراغها را خاموش می‌کنیم برای اینکه هیچ چیز نبینیم. ما از این فرایند در دنک رشد عبور می‌کنیم چون آنچه اول می‌بینیم بهترین‌ها نیست، بلکه بدترین و تاریکترین بخش است. بعد از آن روشنایی از راه می‌رسد.

ماریا: با این همه متوجه شده‌ام که باید خودم را دوست بدارم، حتی در کوچکترین چیزهایی که بنظر ما بد می‌رسد؛ وقتی آدم به خودش می‌گوید: تو بد هستی، شروع می‌کند به دیدن اینکه چقدر حقیر و احمق است.

آنچه مسلم است اینست که ما خودمان را دوست نداریم. وقتی ادعا می‌کنی که بد هستی به این دلیل است که خودت را دوست نداری. تو باید خودت را در کوچکی‌ها و حقارت‌هایت هم دوست داشته باشی. من فکر نمی‌کنم که فقط باید عوض شد، باید خود آگاه شد نسبت به کوچکی و آسیب پذیری خویشتن و فهمید که باید علیرغم همه اینها خود را دوست داشت و از دیگران خواست که ما را همان طور که هستیم پذیرند.

— من موضوع را کمی متفاوت می‌بینم؛ به نظر من همه چیز در حرکت است، تغییر همیشه وجود دارد. معذالک احساس گناه ما را فلچ می‌کند. تو چیزها را می‌بینی اما احساس گناه تو را فلچ می‌کند، خودت را شایسته نمی‌بینی. من خودم اولین کاری که اینجا کردم اینست که بگویم چقدر پست هستم! برای اینکه شما گمان نکنید که در مقابل یک خردمند قرار دارید که همه پاسخ‌ها را در اختیار دارد، بلکه با یک آدم معمولی روبرو هستید. از این راه من به خودم کمک کردم. برای اجتناب از خلق تصویری کاذب از خودم و برای اینکه از ابتدا همان‌طور که هستم پذیرفته شوم. و این کار را بدون احساس گناه احمقانه انجام دادم.

ماریا: اما برای این کار باید خود را دوست داشت و در نتیجه از نشان دادن

خود همانطور که هستیم با کسی نداشته باشیم. چون اصول زیادی هست که ما را فلچ می‌کنند؛ این کار را نباید کرد، این حرف را نباید زد، مناسب نیست که این را بگوییم و غیره.

— بدون هیچ شکی.

آنا: من فکر می‌کنم که برای انجام این جهش اصل اینست که بپذیریم حقوقی داریم، به عنوان بشر این امکانات را داریم که ورای «دستورالعمل» را ببینیم.

— و بدون گناه. برای همین است که من خیلی به عنوان کاتولیک، به اولین معجزه مسیح اندیشیدم، کار او از نظر سیاسی صحیح نبود؛ اولین معجزه او شفای دادن یک کوریا یک لنگ نبود، بلکه تبدیل آب به شراب بود و این کار برای نجات بشریت لازم نبود، نه. در عروسی قانا^(۱) وقتی شراب تمام می‌شود آنوقت عیسی به خود می‌گوید: «چه کنم؟» و بعد تردید نمی‌کند: من اقتدار تبدیل آب به شراب را دارم، پس این کار را می‌کنم. به علاوه آنرا به شرابی بسیار اعلی تبدیل می‌کند. برای من این نماد بیانگر این باور است: هر چند قرار است که من لحظات دشوار و پر رنجی را تجربه کنم اما راد، راه شادی است و نه راه رنج. گریزناپذیر وجود دارد و در انتظار ماست، همانطور که در کوه پنجم می‌بینیم، ما نمی‌توانیم از آن بگریزیم اما خود ما هم به جستجویش بر نمی‌خیزیم.

خوان: بنظر من این یکی از اشتباہات برخی ادیان است که فداکاری را به عنوان هدف معرفی می‌کنند. من همیشه می‌گوییم که در انجیل هر وقت عیسی مسیح، با رنج و درد رویرو می‌شد، آنرا حذف می‌کرد. او می‌توانست بگوید: اشکالی ندارد، رنجت را نگاه دار، ترا قدیس خواهد کرد. نه، او تحمل دیدن رنج دیگری را نداشت، همه دردها را شفا می‌داد، مخصوصاً برای فقیران که از همه بیشتر رنج می‌کشند.

^(۱) تنها در انجیل یوحنا از انجیل چهارگانه به این معجزه اشاره شده است. (م)

— من کاملاً موافقم. همه رنجهایی که در زندگی با آنها رو برو شددم، اجتناب ناپذیر بودند، من هیچگاه دنبال آنها نرفتم که به عنوان ریاضت و از خود گذشتگی آنها را تحمل کنم. کلمه Sacrifice از دو کلمه Office ساخته شده یعنی کار مقدس و بنظر من بیشتر به تعهد انسان در مورد هر کاری که می‌کند مربوط است. لحظاتی هست که تو باید از یک چیز بگذری تا قدرت انتخاب چیز دیگر را داشته باشی. اما فداکاری به عنوان گذشت فی نفسه معنا ندارد.

ماریا: بنظر من اصل از خود گذشتگی نیست، اینست که احساس کسی دوست دارند. در این صورت همه چیز عوض می‌شود. شاید برای این است که مبلغین مذهبی از رنج و فداکاری باک ندارند چون می‌دانند که مورد محبت هستند.

خوان: در این صورت دیگر از خود گذشتگی مطرح نیست. عشق به تو کمک می‌کند تا نیاز به صرف نظر کردن را تحمل کنی و دیگری را بپذیری، اما پاداشی که می‌گیری به حدی است که دیگر نمی‌توان عمل را فداکاری خواند. کشیشی که اینجا در ریودوزانیرو و روزانه به چهار صد نفر غذا می‌دهد احساس خوبیختی می‌کند. چون آنچه برای بیشتر ما حکم فداکاری دارد برای او ندارد. حالا اگر او بخاطر فداکاری این را بکند پس یک مازوخیست است.

ماریا: و این کار سالمی نیست.

خوان: و او خوبیخت نخواهد بود.

ماریا: مثلاً وقتی برای من سخت است که چیزی را فرا بگیرم و دیگران به من می‌گویند: «سعی کن، دوباره شروع کن مطمئن باش که موفق خواهی شد» آنوقت بالذت به کار می‌پردازم تا بالاخره بتوانم درست انجامش بدهم ولی اگر به من بگویند: تو یک احمق هستی! را هم را می‌کشم و می‌روم چون مرا وا می‌دارند که همواره آن کار را غلط انجام دهم.

پانولا: من دوست دارم دوباره به بحث درباره سفر بازگردیم، چون سفر ما را آزادتر می‌کند. با این همه مشکلی که در آن می‌بینم، در مدت سفر برایت نسبتاً آسان است که خودت را آزاد احساس کنی و بدنبال خود حقیقیات باشی، خود را بیابی، همه چیز موجب غنا می‌شود مثل احساس عاشق بودن است. من کتابی درباره عشق خواندم به نام: دوست دارم که سفر را به آغاز عشق تشبیه کرده که ناگهان تو را از همه چیز آزاد می‌کند. آنچه برایم از همه در دنیا کتر است و مرا به سوی «دستور العمل» می‌راند اینست که باید با کسانی زندگی کنم که آنچه را من کشف کرده‌ام آنها کشف نکرده‌اند و این تضاد در من باقیست. از سویی آرزومندم که آنها هم بتوانند آنرا کشف کنند و از سوی دیگر تردید دارم که آیا باید چنین شود یا نه؟

— مساله بزرگ همین جاست. هر روز روی ساحل آنرا می‌بینی صبح ساحل کاملاً خلوت است. بعد مادری با فرزندش از راه می‌رسد و در ساحل می‌نشیند بعداً چند تا جوان می‌آیند که توب بازی کنند و بعد دخترهای زیبایی که مایو پوشیده‌اند و دنبال دوست می‌گردند. مادر دیگری که با بچه‌اش می‌آید پهلوی دخترهای زیبا نمی‌ماند چون خودش را ازشت احساس خواهد کرد نزد جوانانی که توب بازی می‌کنند هم نمی‌رود چون نمی‌خواهد بازی کند پس بطور طبیعی پهلوی مادر اولی می‌نشیند و بچه‌هایشان با هم بازی می‌کنند.

بعد پسران جوان زیبا رو می‌روند نزد دختران خوشگل. در ساحل دنیایی خود بخود سامان می‌باید می‌فهمی؟ کم کم قبیله‌هایی شکل می‌گیرند: مادرهای بچه دار، پسران و دختران زیبارو و قبیله آنانی که به پیروزی می‌اندیشند. بطور خودبخود شکل می‌گیرند اما زمان می‌برد تا همه چیز بطور طبیعی سازمان یابد ما نمی‌توانیم در این مورد چیزی را عوض کنیم مادرها و فرزندان همیشه مادر و فرزند هستند ورزشکارها ورزش دوست دارند و راضی هستند و از اینظریق خداوند را ستایش

می‌کنند. نوعی فرایند همانند سازی وجود دارد.
برای همین است که من از مبارز راه روشنایی حرف می‌زنم، لحظه‌ای
که تو ناگهان نگاه کسی را کشف می‌کنی که حدس می‌زنی در جستجوی
چیزیست مشابه آنچه تو می‌خواهی و این علیرغم نقص‌ها، مشکلات و
حتی سستی و ذلت ادامه دارد. آنوقت احساس می‌کنیم که ما همیشه
شایسته این جستجو هستیم، قادر به تغییر هستیم و در راهیم.

لزومی به قانع کردن دیگران نیست، موضوع یافتن کسی است که او
هم خود را در دنیا تنها احساس می‌کند و به همان چیزهایی می‌اندیشد که
تو می‌اندیشی منظورم را می‌فهمی؟ واضح صحبت می‌کنم؟
پائولا: مشکل اینست که این دیگران تعدادشان زیاد نیست یا حداقل من با
تعداد زیادی برخورد نکرده‌ام.

—معذالک تعدادشان زیاد است و شگفت اینجاست که یک نویسنده یا
یک کتاب می‌تواند تا حد زیادی نقش کاتالیزور را بازی می‌کند. اگر تو
هنری میلر را بخوانی متوجه می‌شوی که چیز مشترکی با او داری و
همینطور هم با بورخس پس یک فیلم یک کتاب اثر هنری بطور عام، نقش
کاتالیزور عمده‌ای را بازی می‌کند چون به تو نشان می‌دهد که تنها نیستی
و کسانی هستند که مثل تو فکر می‌کنند.

خوان: مثلاً اگر در هواپیما تو کسی را پیدا کنی که کتاب خاصی را می‌خواند
می‌دانی که می‌توانی با او حرف بزنی.

پائولا: وقتی با قطار به ساراگوس می‌رفتم تا خانواده‌ام را ببینم، پدر و
مادر بزرگم همراه من بودند. من درست پهلوی دختری بسیار جوان نشسته
بودم که کتاب بریدا رامی خواند روز قبل از آن به نمایشگاه کتاب در مادرید
رفته بودم و تصمیم داشتم یا کتاب بریدا را بخرم یا کوه پنجم را بالاخره
نمیدانم چرا کوه پنجم را برداشتم و وقتی در قطار آن دختری را که
نمی‌شناختم دیدم که دارد کتاب می‌خواند با خودم گفتم، چه همزمانی غریبی

دیروز من داشتم این کتاب را نگاه می‌کردم.

ماجرا را برایش تعریف کردم و در پاسخ گفت: من هم از خودم پرسیدم که آیا کوه پنجم را بخرم یا بردیدا را. و من به او گفتم: «کوه پنجم نگاه کن آنرا توی کیفم دارم» بعد معلوم شد که او دختر یکی از دوستان عمه من است و در سارگوس زندگی می‌کند. نگاه کردم ببینم اتفاقاً یک دوربین مخفی در کار نیست؟ بنظر می‌آمد این صحنه از پیش آماده شده باشد!

— من کاملاً تو را درک می‌کنم، چون برای من هم این احساس پیش آمده است که دارند از من فیلم برداری می‌کنند.

پانولا: گاهی از اوقات من کتاب مقدس را باز می‌کنم و دقیقاً مطلبی می‌آید که گویند دقیقاً برای من نوشته شده است و از خودم می‌پرسم: چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

— من همین مطلب را در مورد رانند تاکسی به تو گفتم انگار فرشته‌ای در آن لحظه از دهان دیگری سخن می‌گوید.

خوان: مثال کتاب خیلی پرمعنایست. اگر تو با کسی ملاقات کنی که دارد کتابی می‌خواند که دوست می‌داری می‌توانی بلا فاصله با او حرف بزنی. اگر کتابی بخواند که اصلاً نمی‌شناسی کمتر توجه می‌کنی اما اگر کتابی باشد که خوب می‌شناسی فوراً متوجه می‌شوی که روی یک طول موج هستید.

پانولا: من معماری می‌خوانم و خیلی به هنر علاقه دارم، بنظرم می‌رسد که بسیاری از شیفتگی‌ها در هنر مدرن متمرکز شده است و اگر شانس شناختن یک نقاش را داشته باشی می‌فهمی که یک تابلو بسیاری از عواطف دوران ما را می‌تواند بیان کند. نظرت درباره هنر مدرن چیست؟

— من گمان می‌کنم که هنر همواره ترجمان یک نسل است، ترجمان احساسات یک نسل نسبت به معاصرینش مسلمان لحظه‌ای کلیدی فرامی‌رسد که در آن باید بین هنر و مد متمایز قایل شد. بدون تردید

شیوه‌های متعددی برای روایت یک داستان هست و معماری یکی از باور نکردنی‌ترین این شیوه‌های است چون تاریخ بزرگ بشری توسط معماری روایت شده است. فرضیه‌های زیادی هست کتابهای زیادی هستند که درباره بنای‌هایی سخن می‌گویند که بازتاب معرفت هستند. و این از اهرام مصر گرفته تا کاتدرالهای گوتیک و غیره کاملاً پیداست که هدف تنها ساختن یک بنا نبود است. در یک بنا زندگی یک دوران، تاریخ، باورها و نحوه انتقال دانش به نسل بعد دیده می‌شود. در اینجا دیگر مدد مطرح نیست بلکه ارائه بهترین‌های وجود بشر است. در هنر مدرن مبالغه‌هایی هست که گاهی هیچ ربطی به هنر ندارد. هنر قادر است با دل انسان ارتباط برقرار کند و از خردپسندی به دور است. هنر چیزی نیست مگر انتقال آنچه طی زندگی خویش دریافته‌ایم به کاروان هستی.

خوان: در واقع هنر یک سفر است.

— اگر من به نماد یا تمثیل سفر اشاره می‌کنم برای اینست که زندگی را مانند کاروانی می‌بینم که نمی‌داند از کجا آمد و به کجا روان است. در حالیکه ما در سفریم کوکانی در کاروان به دنیا می‌آیند و قصه‌های مادربزرگ را می‌شنوند که چیزهای بسیاری دیده است، بعد مادربزرگ می‌میرد و بچه‌ها خود مادربزرگ و پدر بزرگ می‌شوند آنوقت آنهاهم قصه سفرهای خویش را نقل می‌کنند و می‌میرند تاریخ از نسلی به نسل بعد تجربه‌هارا سینه به سینه نقل می‌کند و هنر معمولاً شیوه انتقال است. برای اینکه اصطلاحی از کیمیاگری به کار برد بایشیم، انتقال جوهر اشیاء چون من نمی‌توانم به تو توضیح بدهم که جهان در سال ۱۹۹۸ چگونه بود وقتی ما، سه دختر جوان از مادرید، یک روزنامه نگار نشریه ال پائیس، یک شاعر و یک شاعر بزرگ دیگر با هم ملاقات کردیم. ما نمی‌توانیم این مطلب را توضیح بدهیم. با این همه شعر را داریم تا آنرا بگویید، نقاشی را داریم مجسمه‌سازی را و معماری را که از طریق آنها می‌شود عاطفه‌ای را

انتقال داد. روزی نودهای تو از مقابل بنایی که خلق کرده‌ای می‌گذرند و اگر تمام تاریخ آنرا نفهمند، مثل ما که نمی‌دانیم چه کسی انگورها را چیده است، از دیدن آن لذت خواهند برداشتن آن چیزیست که جوهر می‌نام.

— خوان: در کتاب گفتگوهایم با فرانکوساواتر، فیلسف، او می‌گوید که ما می‌سازیم و این یادگارها را باقی می‌گذاریم، هنر، معماری همه چیز چون می‌دانیم که باید بمیریم و برای همین است که حیوانات، چون نمی‌دانند که می‌میرند، اثری از خود به جای نمی‌گذارند. و از این طریق فرهنگ پدید می‌آید.

— شاید به دلیل تمایل ما به جاودانگی باشد که بچه می‌سازیم یا ساختمان می‌سازیم، هر چند به گمان من دلیلی فراتر دارد، اگرنه هنرمندان بچه دار نمی‌شوند چون به محض اینکه فرزندی داری، می‌دانی که اثری محکم از خودت به جا گذاشته‌ای و دیگر نیازی نیست که آثار دیگری به وجود آوری. به نظر من، ما همه این چیزها را می‌سازیم تا آنها را با دیگران قسمت کنیم، چون زندگی را دوست داریم، و نه به این دلیل که باید بمیریم چون عشق در ماهست مایلیم که همه چیز را با دیگران قسمت کنیم این عشق ما را سرشار می‌کند و به محض اینکه پر شدیم اولین چیزی که عشق به ما الهام می‌کند این نیاز است که آن را بشناسانیم. آنا: و هم‌چنین نیاز به روایت، چون نویسنده‌ها کارشان اینست که زندگی را روایت کنند.

— آن را زندگی کنند، تو آنرا دریافت می‌کنی، تبدیل می‌کنی و تقسیم می‌کنی. همانطور که در زایر کمپوستل سفر به دشت ستارگان گفته‌ام آگاپه عشقی است که ورای عشق است و تو ناچاری آنرا تقسیم کنی.

خوان: حالا که از آن حرف زدی، چطور تفاوت بین آگاپه و اروس را توضیح می‌دهی؟ در سفر به دشت ستارگان تو سه نوع عشق بر شمرده‌ای.

— اروس عشق بین دو نفر است، فیلوس عشق به معرفت است و آگاپه ورای دوست داشتن و دوست نداشتن است، عشقی است که مسیح از آن

حرف زده وقتی گفته: دشمنانتان را دوست بدارید.

ما زیاد از دشمن حرف می‌زنیم، از حریف و من به خوان می‌گفتم که می‌توانم دشمنانم را دوست بدارم ولی بدون ترحم آنها را به شکل نعادین بکشم. این حقیقت شخصی من است، این نحوه دید من در زندگیست: من باور تناقض را به عنوان مرکز آفرینش می‌بینم.

زندگی مبارزه است، نبردی که در کتاب سفر حضور دارد نه خوب است و نه بد، برخورد انژیهاست، اگر من حرکتی بکنم با پنجاه اتم یا ملکول هوا برخورد می‌کنم که آنها ملکولهای دیگری را به حرکت در می‌آورند و این بازتاب تا منتهای کائنات ادامه خواهد داشت، هر حرکتی که من می‌کنم، هر چه می‌گویم، هر چه می‌اندیشم مولود تضاد بین عناصر است. این در اساس آفرینش است، از زمانی که ما بیگ‌بنگ را می‌شناسیم، انفجار آغاز گر مبارزه و تضاد را به رسمیت می‌شناسیم.

وقتی من شاید هجده سال داشتم کتابی خواندم که تاثیر بسیار زیادی بر من گذاشت: نام آن مها بهاراتا بود کتابی مقدس و کلاسیک کمی شبیه آنچه دون کیشوت برای ما هست.

این کتاب جزیی از حماسه است که تاریخ هندوستان را نقل می‌کند، بعد فیلمی بسیار خسته کننده از روی آن ساختند.

لحظه‌ای فرا می‌رسد که جنگی داخلی در شرف تکوین است چون پادشاه سلطنت را به برادرزاده اش سپرده و نه به پسرش. پسر اعتراض کرده و اعلام جنگ نموده و برادرزاده شاه پذیرفته است. جنگ داخلی غیر قابل اجتناب است. پادشاه که کور است، بالای کوهیست که جنگ بین دو لشگر در پائین آن آغاز خواهد شد جنگ پسر و برادرزاده اش، پرچم‌ها، جنگجویان، تیرو کمان‌ها.... اینجاست که خداوند ظاهر می‌شود تا جنگ را تماشا کند. ژنرال یکی از لشگرها سوار بر ارابه مردانش را ترک می‌کند و وسط میدان جنگ می‌رود تیر و کمانش را بیرون می‌آورد روبره سوی

خداوند می‌کند و می‌گوید: «خدایا، چه دهشتی! اکنون اینجا کشت و کشتلاری به راد خواهد افتاد، ما خواهیم کشت و کشته خواهیم شد، این یک برادر کشی است و ما می‌دانیم که در لشکر مقابل آدمهای خوبی حضور دارند. استاد من یک طرف است و مادرم طرف دیگر. ما به سوی خونریزی می‌رویم، پس من نخواهم جنگید و همینجا خودم را فدا خواهم کرد. و خداوند به او می‌گوید: «داری چه می‌کنی؟» نبردی آغاز می‌شود و حالا وقت ترد و شک نیست. اگر زندگی تو را به اینجا کشانده است پس مبارزه کن اول برو بجنگ بعد دربارد این مسایل با هم بحث خواهیم کرد. اما حالا تو در میدان جنگ هستی.»

در حقیقت خداوند به او می‌گوید: نبردی که در پیش داری بخشی از حرکت جهان است. بخشی از نبرد سودمند بین نیروهای کیهانی.

خوان: یعنی تو جهان را به مثابه نبردی می‌پذیری؟

— اگر تا نهایت چیزها بروی همه چیز کشمکش و تقابل است نه به معنای کشمکش نادرست، به معنای نبرد درست، حرکت. سفر تمام می‌شود. تو به خانه باز می‌گردی و از خود می‌پرسی و حالا چی؟ و دوباره کشمکش زاده می‌شود، اما این نبردی مثبت است چون تو را به حرکت و می‌دارد، حرکت به جلو.

خوان: می‌خواهی بگویی که نمی‌توانی انتخاب کنی؟

— می‌توانی بین دو راه کلاسیک یکی را انتخاب کنی، مراقبه یا مبارزه درست اما باید انتخاب کنی اگر تو کشیش تراپیست یا بوریست یا چیز دیگری باشی، خودت را در معبد یا صومعه حبس می‌کنی و خودت را وقف مراقبه می‌کنی بر عکس اگر کسی باشی که نیاز به فعالیت دارد، مثل یسوعی‌ها دنبال معنویتی مبارزه جویانه خواهی رفت. هم چنین بین یوگای عمل و یوگای بی‌عملی یکی را بر می‌گزینی توقف معنا ندارد، چون خیر و شر وجود ندارد، همانطور که در شرایط ذکر شده خداوند می‌گوید،

فکر حرکت وجود دارد. و تا جایی که حرکت وجود دارد بیشتر اوقات ما چیزها را از دیدگاه خیرو شر نگاه می‌کنیم.

خوان: با وجود این گاهی تشخیص بین نیروهای خیر و نیروهای شر آسان نیست.

- وقتی تو داری مبارزه می‌کنی، بدون تردید نیروهایی را منفی می‌بینی و بر علیه آنها می‌جنگی در صحنه‌ای از رودخانه پیدرا واقعه‌ای را نقل کرده‌ام که برایم اتفاق افتاده است. در اولیت^{۱۱} بودم با یک راهنمای عالی از اهالی ساراگوس می‌خواستم وارد یک کلیسا بشوم وقتی رسیدم در باز بود و آقایی که آنجا نزدیک در بود گفت: «شمانمی توانید داخل شویید» پرسیدم: «چطور نمی‌توانم داخل شوم؟» او گفت: «ظهر است و کلیسا بسته است». از او عذر خواهی کردم و گفتم که اسپانیایی نیستم فقط چند روز در آن کشور هستم و باید اجازه دهد پنج دقیقه آنجا را ببینم او گفت: «نه شما نمی‌توانید داخل شوید چون ظهر است و ساعت سه در را باز می‌کنند». یکبار دیگر از او استدعا کردم و یکبار دیگر هم او گفت: «نه نه» «چرا نه؟ من داخل می‌شوم و شما می‌توانید مراقب باشید» هیچ منطقی نداشت، او بی‌کار آنجا ایستاده بود و تمام وقت هم همانجا می‌ماند.

این مرد نماد آن لحظه ایست که تو ناچار می‌شوی به چیزی که با تو مخالفت می‌کند نه بگویی خواه قانون باشد. خواه قدرت حاکمه یا هر چیز دیگری. لحظه ایست که چهره حریف آشکار می‌شود، لحظه‌ای نمادین که مسافر یا مبارز باید او را بکشد یا کشته شود، چون ممکن بود او خیلی از من قوی‌تر باشد و مرا بکشد. من حقارت وحشتناکی را تحمل کرده‌ام ولی مبارزه را دوست دارم.

خوان: مشابه ایرادیست که مسیح به فریسیان می‌گیرد وقتی شاگردانش

بهشت را رعایت نمی‌کنند چون بهشت برای آدمی آفریده شده و نه آدمی برای سبّت.

— دقیقاً دو نیروی متضاد در کار است تو مقاوم هستی نتایج را برآورد نمی‌کنی، خطر می‌کنی و این پرش در ورطه است که قبلًاً حرفش را می‌زدیم. اعتماد است. من به آن آقا بی احترامی نمی‌کردم، نمی‌خواستم مزاحم رفتن او شوم چون ساعت ناهارش بود یا باید می‌رفت. او مانع ورود من به کلیسا می‌شد چون فکر می‌کرد که قانون این حق را به او می‌دهد. من این را نمی‌توانم بپذیرم. پس قانون را فراموش می‌کنم و بطور سمبولیک او را می‌کشم.

خوان: این مطلب ترا به یاد آن صحنه انجیل نمی‌اندازد که مسیح از والدینش اطاعت نمی‌کند؟

— بدون هیچ تردیدی عیسی بارها با مریم و یوسف رودررو می‌شود.

خوان: مطلبی که بسیاری از کاتولیک‌ها را برآشته می‌کند.

— وقتی مادرش می‌رود او را ببیند و کسی را می‌فرستد تا وی را خبر کند عیسی می‌گوید: «مادرم؟ مادر من کیست؟»

پائولا: قبلًاً من هم فکر می‌کردم که این کار به نوعی طرد مادر و برادرانش است، اما حالاً می‌فهم که بیشتر مساله باز بودن ذهن است تاطرد دیگری.

خوان: معنای جمله‌اش اینست: من باید راهی را دنبال کنم و تو باید مانع من بشوی.

پائولا: گمان می‌کنم که با نگاه دوران ما برداشت اینست که اگر این حرف را من به مادرم بزنم، خوشش نخواهد آمد اما اگر آنرا بیشتر سعه صدر و باز بودن ذهن تعبیر کنیم باید آزرده شود.

خوان: اگر تو این رانگوبی چون می‌ترسی که مادرت واکنش بدی نشان دهد یا مانع از ادامه راهت شود این واقعًا یک انتخاب است. پائولا هم همین را می‌گوید:

تو باید انتخاب کنی، تو باید تصمیم به ادامه راهت بگیری هر چند موجب رنج مادرت گردد. این به آن معنا نیست که مادرت را دوست نداری این نبردیست بین عشق تو به مادرت و عشق تو به خودت که اجازه می‌دهد راهت را دنبال کنی. در این کشمکش تو باید انتخاب کنی.

— تضاد با خانواده اساسی است. من در کتابهایم خیلی درباره تضاد با خانواده‌ام که بسیار قاطع و رادیکال بودند، حرف زدند. با این همه باید از آنها ممنون باشم چون آنها هم در مقابل من ایستادند مرا تربیت کردند، با من مخالفت کردند و مبارزه درست از اینجا نشأت گرفت.

پائولا: تو درباره زندگی در هر لحظه می‌گویی، این که راهی هست که باید دنبال کرد. اما بعد چیزهای بسیار دیگری هم هست که باید تجربه کرد. منظور این نیست که بگوییم: من از این راه می‌روم تا ببینم بعد چه پیش می‌آید، چون در هر شرایطی تو باید تصمیم بگیری که آیا وارد کلیسا می‌شوی یا نه؟ آیا حتماً باید به هر قیمتی شده مبارزه کرد یا نه؟

— مقابله کامل نه، فقط یک روز طول می‌کشد و بعد تو دیگر انرژی خواهی داشت. برای همین است که در کوه پنجم، تعادل بین دوران سختی و دوران شفقت و رحمت وجود دارد. لحظاتی هست که باید نه بگویی و لحظاتی که باید خودت را رها کنی تا هدایت شوی و کاملأ رها کنی تا ببینی تو را به کجا می‌برند. این هیچ ربطی به اقتدار تصمیم‌گیری تو ندارد، این به معنای تصمیم نگرفتن نیست. من تصمیم می‌گیرم که خودم را رها کنم یا مخالفت کنم، اما انتخاب می‌کنم، سر دو راهی نمی‌مانم.

خوان: این مطلب در فمه ادیان تقریباً مقدس بنظر می‌آید.

— بله و از زمان حاکمیت عطارد که رب النوع چهار راهها بوده است. اینجا در بروزیل اگر تو جمعه شب از خانه بیرون بروی می‌بینی که در سر چهار راه‌ها هنوز هم غذا می‌گذارند چون در همه مذاهب ارباب انواع به چهار راه‌ها نظر می‌کنند.

ماریا: چند روز پیش در خانه درباره کهکشان و هاویه صحبت می‌کردیم و به این توافق رسیدیم که هاویه بخشی از جهان است، و در واقع به رسمیت شناختن معنای ممکن چیز، حتی هاویه. اینجا در ریو که تناقض و حشتناکی بین محله‌های ثروتمند و محله‌های فقیر نشین وجود دارد اغلب این محله‌ها در کنار هم هستند و گاه با هم در می‌آمیزند..... چهار راه‌هایی که از آنها حرف می‌زنی و مورد توجه خدايان هستند نماد لحظات حساسی است که ما طی می‌کنیم. می‌دانیم که وقتی بر سر چهار راه قرار می‌گیریم، باید به یکی از راهها برویم اما تمایل به بر جا ماندن و حرکت نکردن داریم چون از ناشناخته می‌ترسیم خواهد بد باشد و خواه خوب. و حتی اگر بالاخره تصمیم بگیری، هر تصمیمی که گرفته باشی، فمواره چیزی کم خواهی آورد. انگار افسوس می‌خوری که چرا به راه دیگر نرفتی.

— مساله همین جاست ماریا. خیلی‌ها از من می‌پرسند: اگر در زندگیت فلان اتفاق افتاده بود چی؟ خزانه لغات شخصی من کلمه اکر را ندارد، جمله مشروط ندارم. نمی‌دانم چند هزار کلمه دارد اما کلمه «اگر» در آن یافت نمی‌شود. شاید نابود شوم چون در لحظه‌ای که راهی را انتخاب می‌کنم یا تصمیمی می‌گیرم آنرا دنبال خواهم کرد و ممکن است خوب باشد یا بد اما یک تصمیم است. اما در صورتیکه فکر کنم: اگر فلان کار را کرده بودم....! همه چیز را خراب کرده‌ام.

ماریا: به نظر من اگر بتوانیم درباره راهی که باید طی کرد تصمیم بگیریم هرگز نمی‌دانیم که خوب خواهد بود یا بد. پس شاید تردید هم چیز خوبی باشد. در لحظات حساس تو نمی‌دانی که خوب است یا بد.

— ببخش ماریا، اما تو درباره اعتماد حرف می‌زنی، تردید هیچ ربطی به اعتماد ندارد. تردید در زمان تصمیم‌گیری وجود دارد اما تو اعتماد داری، می‌فهمی؟ تو همیشه در زندگی تردید خواهی داشت من همیشه تردید داشته‌ام و حالا تردیدهای بزرگتری دارم اما آنها مانع از

تصمیم‌گیری من نمی‌شوند. تردید در این نیست که آیا من اشتباه می‌کنم یا اشتباه نمی‌کنم. تو تصمیم می‌گیری و بعد می‌توانی تأمل کنی. آنچه در طول زندگی ام دریافت‌هایم اینست که همواره امکان تصحیح وجود دارد، همیشه یک فرصت دومنی پیش می‌آید.

مانورو: به لطف خدا این امکان تصحیح همواره وجود دارد.

— به لطف خدا!!

ماریا: آنچه ما درباره اش حرف می‌زنیم لحظه پس از تصمیم است که موجب ایجاد تردید شده یا لحظه قبل از تغییر وقتی زندگی دوباره راه خود را ادامه می‌دهد؟

تردیدها، بحران‌ها و راههای متقطع وجود دارند. شاید عدم امکان ادامه آنچه آغاز کرده‌ای ترا وامی دارد که جستجو کنی، سفر کنی یا تضادی را بر انگیزی که به تو امکان یافتن راهت را بدهد. پس این بحران می‌تواند خوب باشد.

— بحران‌ها همیشه خوب هستند چون لحظاتی هستند که باید در آنها تصمیم گرفت.

پانولا: من یک دوست ایتالیایی دارم که قرار است به ریو بیاید، با هم در انگلستان بودیم و او به من گفت: پانولا من تعلیم و تربیت کلاسیکی دارم، رُمی هستم و تو می‌دانی که معنای کلمه کمال چیست، نه؟ و من به او گفتم که نمی‌دانم. آنوقت برایم توضیح داد: کامل بودن یعنی تمام بودن و آدم بدون بخش بد وجودش تام و تمام نیست اما باید تعادل را یافت. این یعنی کامل بودن. این مطلب آدم را آزاد می‌کند، به آدم اجازه می‌دهد که انسان بودن خود را بپذیرد و ببیند که خود هم کیهان و هم هاویه است.

— حتی عیسی وقتی کسی به او می‌گوید: «تو نیک هستی» عصبانی می‌شود و می‌گوید: «تنها خداوند نیک است.»

مانورو: چیزی‌ها در کلمه بحران یک فرصت می‌بینند.

پائولا: دوست پسرم پیش از آمدن من به رویدقيقاً این جمله را به من گفت.
او کلمه بحران را به کار نبرد او گفت: «چینی‌ها در کلمه مشکل یک فرصت
می‌بینند.»

مائورو: پائولو درباره زیارت حرف زده و درباره راه به عنوان جستجویی
برای یافتن هویت خویش، پرسش اینست: آیا وظیفه ایست که در لحظه‌ای
پایان می‌پذیرد یا دائمی است؟ آیا یک اتفاق است یا یک روند؟
— سؤال خوبیست، مائورو.

مائورو: چون پشت این سوال توجیه یا معنای زیارت نهفته است.
— بدون هیچ تردیدی. من همیشه تلاش کرده‌ام تا پاسخی برای این
پرسش مشهور پیدا کنم: من کیستم؟ و حالا دیگر تلاش نمی‌کنم. حالا دیگر
پرسش نیست فقط پاسخ هست: من هستم. و از لحظه‌ای که هستم باید
باشم. پس نمی‌توانم پاسخ دهم باید بی کم و کاست باشم. خداوند به
موسى که می‌پرسد: «تو که هستی؟» می‌فرماید: «هستم آن که هستم» من
فکر می‌کنم که ما هستیم همین هیچ چیز اضافه ندارد.

از این لحظه است که زیارت آغاز می‌شود. قبل از آن من هدفهایی
داشتم فکر می‌کنم همیشه داشتن هدف مهم است داشتن تصور، سازمان
دادن به زندگی اما با درک این مطلب که راه لذت بزرگ است.

مائورو: یعنی هدف فرایند است. حرمان بزرگ بسیاری از مردمان اینست که
در زیارت یا در همه شکل‌های جستجوی درونی و بیرونی به نهایت نمی‌رسند
چون معنای حقیقی آغاز را درک نکرده‌اند، مخصوصاً نباید فراموش کرد که
اینجا مثلاً ما همه در جستجوی چیزی هستیم، هر کس به شیوه خود و به دلایل
شخصی. من گمان می‌کنم که همه ما در اینجا معنای فرایند را درک می‌کنیم اما
اگر توکسی را همراه مانکنی که معنای فرایند را نمی‌فهمد حتی اگر عقاید ابراز
شده او را شیفته کرده باشد، فقط موجب آشفتگی شدیدش خواهد شد.

— در واقع شعری از کاوافی شاعر بزرگ یونانی هست به نام

«ایشاك»^(۱) که از اسم شهری گرفته شده که اولیس می‌بایست بعد از جنگ به آن باز می‌گشت. این شعر که فوق العاده زیباست اینطور آغاز می‌شود هنگامی که به مقصد ایشاك رهسپار می‌شوی دعا کن که سفر دراز باشد... و در انتها می‌گوید: «حتی اگر در بازگشت آنرا بینوا یافتی، ایشاك تورا گول نزده است، چون سفر را به تو داده و معنای ایشاك همین است». فکر می‌کنم که او کاملاً حق دارد.

وقتی برای اولین بار کاتدرال سن ژاک را دیدم یکه خوردم. به خودم گفتم: این هم مکانی که در آغاز زیارت این طور در آتش رسیدن به آن می‌سوختم اما حالا تمام شد باید تصمیمی بگیرم. تا آنجا به وضوح می‌دیدم که باید به زیارت بروم و وقتی رسیدم فکر کردم: «و حالا چکار کنم؟ با این کاتدرال چه کنم؟ با همه این چیزها چه کنم؟» پس معنای سفر در ابیات ماچادو شاعر اسپانیایی سروده شده است: «مسافر راهی نیست، راه با قدم برداشتن ساخته می‌شود.»

مانورو: بخاطر دارم که در مراسم خاکسپاری ژاکلین کندی کسی که سالهای آخر همراه او بود در لحظه‌ای که همه توقع شنیدن یک سخنرانی رسمی را داشتند تنها به خواندن شعر ایشاك، اکتفا کرد، همان شعری که پانولو گفت.
— غیر ممکن است! من اصلاً نمی‌دانستم.

مانورو: چند دقیقه پیش درباره تقاطع‌ها حرف می‌زدیم درباره آری و نه، پیش رفتن یا پس رفتن، من مطالبی را یادداشت کردم و شاید خطرناکترین احساسات در مسیر راه «شاید» باشد که تامل در چهارراه را مجاز می‌شمارد. کلمه‌ایست که فلوج می‌کند، که متوقف می‌کند و محتوای تأملی است درباره معنای پیش رفتن یا بازگشتن. یعنی دونوع عمل پانولو تو گفتی که این هیچ ربطی به شک ندارد اما خیلی‌ها هستند که گمان می‌کنند این شاید نوعی عمل است وقتی تو بین شک و اعتماد تفاوت قابل می‌شوی این تردید نجات

بخش است، اما شاید نجات بخش نیست همان چیزیست که عمل را نابود می‌کند.

آنا: بدترین درام برای انسان انتخاب است چون انسان می‌خواهد همه امکانات زندگی را با هم تجربه کند اما باید انتخاب کرد.

—اما این یک دام است، چون حقیقت اینست که وقتی تو انتخاب می‌کنی، همه چیز را تجربه می‌کنی، مطلقاً همه را زندگی می‌کنی. وقتی تو قدرت تصمیم‌گیری را به کار می‌بری همه راهها در راهی که تو خواهی پیمود مقصرکر شده‌اند.

آنا: معذالک وقتی تو از راهی می‌روی آیا از آنچه می‌توانستی در راه دیگر زندگی کنی چشم نمی‌پوشی؟

—نه این یک تمثیل نیست یک واقعیت است. ما درباره الف حرف زدیم همه راهها همان یک راد هستند اما تو باید انتخاب کنی و تو در راهت همه راههایی را که برنگزیدی زندگی خواهی کرد. یک تمثیل است به این معنا که نیازی به چشم پوشی از هیچ چیز نخواهد بود. راهی که تو انتخاب می‌کنی همه راهها را دارد.

برگردیم به عیسی، او می‌گفت: «خانه پدر من اتاق‌های بسیار دارد» همه راهها به همان خدا می‌رسد انتخاب با توانست اما می‌تواند صدها راد باشد. گذشتگان می‌گفتند: «هشت یا نه شیوه مردن هست» اگر تو راهت را انتخاب کنی این افسانه شخصی تو و سرنوشت تو خواهد بود آنچه نباید بکنی اینست که راد پدرت را یا راد همسرت را انتخاب کنی چون راد تو نیستند و به انتهای زندگی خواهی رسید بی آنکه راه خود را شناخته باشی. سایر راهها آن را در بر ندارند، اما آن راه همه راهها را در بر دارد.

آنا: می‌خواستم از تو بپرسم که آیا نمی‌ترسی از اینکه همه ماجراهای خصوصی ات را برای خوان تعریف کردی چون حالا برنه خواهی ماند.

– نه از برهنه ماندن نمی‌ترسم بر عکس فکر می‌کنم این وظیفه نویسنده است خیلی آسان است که خودت را پشت یک کتاب پنهان کنی و تصویری از خودت ارائه دهی که مجبوری با آن زندگی کنی و ترا دنبال خواهد کرد. من در موسیقی این را تجربه کردم: به ما نقشی را تحمیل کرده بودند من آنرا ایفا کردم اما دو یا سه سال بعد فاجعه‌ای روی داد آنوقت به خودم قول دارم که دیگر هرگز یک شخصیت یک پرسوناز نخواهم شد.

حالا هستم ولی می‌خواهم یک شخصیت حقیقی باشم نه شخصیتی که برایم می‌سازند.

آنا: ممکن است خیلی از خوانندگانت یکه بخورند.

– صادقانه امیدوارم. عیسی مسیح خیلی خوب گفته است: شناختن حقیقت ما را آزاد خواهد کرد. حقیقت تنها شیوه آزاد بودن است. این به من امکان ادامه نوشتن می‌دهد. این کار را با روایت زندگیم انجام می‌دهم بی‌آنکه چیزی را پنهان کنم بطوری که امیدوارم پس از چاپ این کتاب تا بیست سال دیگر ناچار نشوم از خودم بگوییم شاید این کار در این مرحله از نظر سیاسی صحیح نباشد اما پس از مدتی به من احترام خواهد گذاشت خودم را آزادتر احساس خواهم کرد خوانندگانم خواهند فهمید که این حقیقت من است و مرا آنطور که هستم خواهند پذیرفت حتی اگر دائماً در فرایند حرکت باشم.

پانولا: وقتی می‌نویسی دنبال چی می‌گردد؟

– خودم در هر لحظه زندگی دروناً تغییر کردم و هنوز خودم را کاملاً درک نمی‌کنم هم چنین برای این می‌نویسم که بدانم در این لحظه خاص نوشتن کی هستم.

آنوقت تغییر می‌کنم و باید کتاب دیگری بنویسم، از اینرو می‌توانم تغییرات متعددم را با دیگران شریک شوم، وجوده متعددم را، نوسانات

گوناگونم را در حدی که صادق و شریف هستم، این کار آسانی نیست اینهم نوعی تمرین انضباط است در کتابهایم هویتی دارم و اگر این هویت را در کتابهایم دارم مسلماً می‌توانم انرژی این هویت را ورای کلمات منتقل کنم. تنها طریق توصیف علت موفقیت جهانی من شاید همین است که چیزی ورای کلمات کتاب را انتقال می‌دهم اما توضیح این مطلب دشوار است.

مانورو: در مورد پرسوناژ مطلوبی تعریف کنم وقتی گاری کوپر^(۱) را برای ایفای نقش جدیدی به هالیوود خواسته بودند از تهیه‌کننده جان فورد^(۲) که فیلم نامه را در اختیارش می‌گذاشتند پرسیده بود: اسم جدید شخصیت گاری کوپر در این فیلم چیست؟ چون او فقط یک نقش بازی می‌کرد و آن هم نقش گاری کوپر بود. جان فورد پاسخ داده بود که نباید نگران باشد چون در این فیلم نیازی نیست شخصیت گاری کوپر را بازی کند این فیلم در ایرلند تهیه شد. نام آن «پسر از طوفان» بود و مورین اوهارا^(۳) نقش مقابل وی را داشت. داستان یک سنت است در شهری کوچک. داستانی عاشقانه بین جان فورد و سرزمهین مادریش. تنها فیلمی بود که در آن گاری کوپر، نقش گاری کوپر را بازی نکرد و برای بازی در آن فیلم جایزه اسکار را برد.

اگر مصاحبه تمام شده است حالا من می‌خواهم مصاحبه‌ای با خوان آریاس داشته باشم چون می‌خواهم مطالبی را درباره کتابی که به پاپ وجیتو لا و اتیکان اختصاص داده است بدانم.

گفتگوهای من با پائولو طی روزهای بعد هم ادامه پیدا کرد اما مایل بودم که این ملاقات و گفتگو با سه دانشجوی دختر که از پیش طراحی

-
- 1- Gary Cooper
 - 2- Jhon Ford
 - 3- Maureen O Hara

نشده بود پایان بخش کتاب باشد. این دختران سخنگوی جوانان متعددی در سراسر جهان هستند که به کتابهای این نویسنده بروزیلی علاقه دارند و همانطور که در مورد کتابهای کاستاندا اتفاق افتاده بود، اکثراً کتابهای پائولو را موضوع اندیشه‌ها و تأملات خویش در مسیر جستجوی سرنوشت شخصی خود قرار می‌دهند.

انتشارات بهجهت در زمینه عرفان و فرهنگ منتشر کرده است.

تهران - خیابان ولی عصر دوراهی یوسف آباد شماره ۸۰۴

تلفن و دورنگار ۸۹۵۷۱۷۶

اوستا

کهن ترین گنجینه مکتوب ایران باستان

ترجمه و پژوهش داشتم رضی

تسامن کاتاهای، بستهای، بستهای، و پسیرد

خرده اوستا و اوستای بایسته

به همراه حروف دین دبیره، ادعیه و تصاویری از مراسم مذهبی، با چاپ نفیس

نورالعلوم

كتابي يكتا از عارف بي همتا شيخ ابوالحسن خرقاني

به كوشش عبدالرفيع حقيقت

به همراه شرح احوال و آثار شیخ ابوالحسن خرقانی

نورالعلوم از متون عرفانی و زیبای فارسی است که هر خواننده فارسی زبانی با خواندن آن غرق در نور و شعف می شود.

شرح احوال و آثار سلطان العارفین

بايزيد بسطامي

عارف بزرگ قرن دوم و سوم هجری

وقتی از او پرسیدند بر سر اب توانی رفت؟ کفت: چوب نیز بر سر اب رود. کفتند. در هوا توانی رفت؟ کفت: مرغ نیز در هوا رود. کفتند پس کار مردان و عارفان چیست؟ کفت: دل در کس نبینند جز خدای و نخواهند جز خدای، با مردمان نیکی کنند و محشور باشند از برای خدای.

تمرینهای علمی یوگا

نوشته مسعود مهدوی

یوگا علمی است که بین جسم و جان هماهنگی ایجاد می‌کند و در نهایت باعث رهایی از تنش‌ها و اضطراب‌ها در زندگی شده و بر آرامش درونی انسان منجر خواهد شد. مسعود مهدوی از پیشگامان یوگای علمی در ایران است در این کتاب تجربیات سالیان طولانی خود را در اختیار علاقمندان قرار داده است.

جاناتان، مرغ دریایی

نوشته ریچارد باخ

ترجمه لادن جهانسوز

چرا دشوارترین کار در جهان این است که پرنده‌ای را متلاud کنی آزاد است؟
جاناتان مرغ دریایی است که می‌خواهد به آگاهی برسد. در طی این سفر عرفانی با دقایق و رازهایی آشنا می‌شود و در این سیر و سلوک خواننده را با خود همراه می‌کند.
تصاویر زیبای کتاب بر متن دلکش کتاب می‌افزاید.

هیچ راهی دور نیست

نوشته ریچارد باخ

ترجمه دل آرا قهرمان

هیچ راهی دور نیست در قلب یک مرغ عشق آغاز می‌گردد تا آدمی به جستجوی حقایقی برخیزد که همواره می‌شناخته است. حقایقی درباره دوستی، عشق در زندگی در این سیاره. این سفر آموزشی می‌تواند شما را به هر جا که می‌خواهید و به نزد هر کس که می‌خواهید با او باشید، ببرد.

Delanoir pour en
meilleure voix
ma chatte calotte

دل آرا(قهرمان) سپاسگزارم از اینکه صدای من در ایران هستی.

پائولو کوئیلو

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ISBN 964-6671-34-9



انتشارات بهشت

تهران - خیابان ولی عصر

دوراهی یوسف آباد

شماره ۸۰۴ تلفن: ۸۹۵۷۱۷۶